

نه زمره در گزینی زنده قبل خلاص
 امین یگانه زود گانه ست از نوبی
 گس روح در افتاد درین دفع
 پزندون نوح وگر باشد اگر تیز بود
 هر که پوست بمر تو ز خود مهر برید
 و آنکه او در طلب وصل قی می نمود
 هر کس نقد خود آرد در عشاق
 سبوی تو شد مفضل و دل دین
 با رقیبت سخنی دارم و تیر گفتم
 در نظر راه روان میگذرد
 عمر باقیست که چون هر روز پاشینند
 طرف زلفت از رخ اگر برنگند نباید
 بر فلک برقع و جان بازی عاشق بنگر
 آخر این در در انوبت در مان سید
 دارم امید که روزی عنایات
 وگر از بیل شوریده نیاید نفس
 کار آشفته دلاان گریه پریشان
 آنچه روی تو کند فرخ خور نکند
 هر که بنید رخ تو جان بگش ز رود
 مالک الملک چنان سنج عشاق افراشت
 دل دیران که در و گنج هوای ابدیت
 قیمت هم مست این نبود قیمت عشق
 یار ابد صبر نیابد دل من از آتش عشق
 شمس درین عشق صافق که جان تو بید
 آنکه مکنس رخ او راه شریا بزند

عقل از غم دور شود
 در این کتاب

بهر آنکه گنجینه همیشه در پسرود
 مسلام و قشیده ز سر جان نشود
 نه مسلمان نه ترسا و نه گبر و نه یهود
 رقص نادر بودت بزر بر رخ کبود
 چون قعود آرد آتش کشته سوی مقام
 نه تجرید در آید نه تهلیل رود
 به میگردد سخن پزودن این بگسست
 شمس تیز که بار آمدی چند از دست

بجز رمل شمس محبوب مخزون نقطیه علامتین فحلاتین فحلاتین

یوسف یافته کم کرد و بقصد رسید
 دل من در برت ایدوستی ناکه کشید
 ای بسا پرده عصمت که هوای
 سر بر آتش ازین در که مر از تو بید
 قوی آن نه فریتم که جان افروزی
 بس که چشم بسکوی تو خوانا بنشاند
 تان شد خا غمت در دل عاشق محکم
 شمس را بر برت ارتخ رسد بر تارک

رمل شمس محبوب مخزون

نادیم در بر و چون عمر روان میگذرد
 که درین دور چرا فتنه نهان میگذرد
 که جهان دیده بر روی نگمان میگذرد
 تا شدم از نظرش دور نمی یارم گفتم
 از فرغ رخش انبای زمان بیخیزند
 بر درت شمس در آشفته جان آمده است

رمل شمس محبوب مخزون

صحت در در انوبت در مان سید
 گریه شش ندلم ناله افغان سید
 دیر اگر ماند ولی زود بسامان سید
 چون بنالم ز فراق تو عجب نبود گر
 چه جویم دل از اغیار پر دانی شمس

رمل شمس محبوب مخزون

هر که داند لب تو قصه ساغر نکند
 که کسی بر اهرس ملکت سخن نکند
 رخ عاشق ز چه رو هم چون زرن کند
 جز که گوهر صنایع گوهر نکند
 تا ابد قصه کند قصه مکر نکند
 بنوازد وصل تو اندیشه دیگر نکند
 چون رسد طره تو مشک گرم نزنند
 تا آن چو کن در بهت فلک گنجیت
 من ندانم تو گو آه چه باشد آن چیز
 تو به گرم که گویم من از آن تو بشکن
 گر چه با خاک بپا بر کند او طالب
 منور اهل زمان نور جان شمس است

رمل شمس محبوب مخزون

جان بی قاعده نه جد قیام بقعود
 نه تبکیره بربست و نه تبلیکه کشود
 پزودن نیز نماند چه
 دست ما گیر و بر کوری شیطان مجود
 در جهان ای با داد و نعمت را بخزید
 منم آن زده که مهر تو ام آورد پدید
 شده برنگ سیدت از لاله و سید
 کلی از گلین وصل تو بدخواه خپید
 سهل باشد چو شود در نظر دوست شهید
 جو الف در وسط راه روان میگذرد
 که غمش عمر گر انایه چسان میگذرد
 خورده عشق بر انهای زمان میگذرد
 بازیابش که در ان اقصه بان میگذرد
 آفرین ناله و سوز جانان برسد
 خیر بیعت گم گشته به کفان برسد
 آتش شوق مرا شعله کیوان برسد
 منظر باش که تارایت سلطان برسد
 و آنچه عشق تو کند شورش مشر نکند
 چون بر تو تو عقل و گر سر نکند
 جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
 که دلا برام بیک غمزه میسر نکند
 هر که بنید شکفتش تو به دیگر نکند
 خاک ما را بدو صد خاک بر بار نکند
 هر که نوشید میش قصه کوثر نکند
 گره غایب عقل زنده پانزده

بجز

آنکه نقل و می او در ره صوفی نقد
 عمر سے باید تا دیو آزد بگریزد
 عارفان بهرستان عورت جانان گذار
 کف حاجت بکشایم آنی بستن
 بر سرت برود عقل در دفتر ترا
 بگریز از من از طالع شیر انگمن
 آه کان طوطی دل بی شکستان چندان
 آنکه از نقد وصال تو بیک جو سید
 نقش گریه زگره با به چه لذت یا
 دست و پا پر وبال دل من منتظرند
 آنکه پرده عشاق دلش زنگه بست
 آنکه چون شیر خجسته از صفت گری خوش
 آنکه اول فقه حرص است بطبع خاص
 شمس تیز قولی صبح تویی صبح شکر تویی
 از دم صورت آن خوب ختن می نرود
 بود محسوس گفت حسن با که ازین خانه بود
 مزاج جان بر نفسی بال کشاید که بود
 زن ز شوهر پر چون تو بوی کینست
 چون خیال شکن زلفت تو در دل ام
 رسن دوست چو در حلق لم اقتاد
 حیل با دانه و بلیدیک و کثر بازیریا
 شمس من چونکه تویی صورت عشق
 تا از امید لغائے تو عطائی برسد
 چون ازین صحبت با جنس خلاصی نیاید
 این چه سرست که هر لحظه دلم منور

رسدش گریه بگرودن فردا بزنند
 احمدی باید تا راه چلیپا بزنند
 تا سناست چو علی در صفت میجا بزنند
 تا شعاع می جان بر رخ و سیا بزنند
 عقل بر مغز تو پا بر سر جو زان بزنند
 کاخرم کو کعب بر آدم و جو ان بزنند

خط ولی دامن دل گیر که دل
 در هر آن کنج دلی که غم او تکلف است
 زین گذر کن که رسیده است شهنشاه کیم
 رخ و سیاهی تو زان رونق ز فوری گم
 خط دو گوش و بگریز از سخنم
 هین خمش باش که نور تو چو برود لمان

رمل شمس مجنون محذوف

چو که عرض بود بر سر میزان چندان
 در تماشا که جان صورت میجان چندان
 تا که عشقش چه کند جز جان چندان
 پرده زیر و عراقی و سپاهان چندان
 چشم آهونگن یوسف کنعان چندان
 او دم عیسی یا حکمت لقمان چندان

تا که سحر تو چو خاشاک بیک سوس ان گند
 باد و نیک بد و نیک مرا کار نمیست
 آنکه او دست ندارد چه بر در روز شمار
 آنکه از باد جان گوش سرش گونم شد
 گرچه فرعون بر در پیش مرصع ارد
 بس کن و جمع شود پیش پراگنده مگو

رمل شمس مجنون محذوف

چاشنی شکر او ز دهن سے نرود
 بود حسن نیز در اقتاد حسن می نرود
 ذرا امید نظر دوست ز تن می نرود
 مرد چون می تو بنید سوزن می نرود
 آن شکسته دلم از عشق شکن می نرود
 لاجرم چیر دل خبر بر سن می نرود
 جان شرم تو بتلبیس و بفن می نرود

با قدر اشور کنم هر نفسی عیب گیر
 همه مرغان زمین هر طرفی می بزنند
 جان پر دانه مسکین که مقیم لکن است
 جان ادیم و تو سهیلی او بود تو زمین
 جان منصور چو در عشق تو آتش از زانو
 گر سو بشکن آن آب سبوی شکنند
 شمس تیز که هرش بیان دل و جان

رمل شمس مجنون محذوف

جان دهم در ره تو تا بقائی برسد
 بانازان صحبت دیرینه صفائی برسد
 که بر دهن نفس از غیب بلائی برسد

از که درات جان تا شوق اسود دلم
 در مقام ملکوت از صفت ربانی
 بر سر خوان تو از بحر طمع می آیم

نیمه صحن و امان بر سر غوغا بزنند
 نیش تابش خورشید بر آنجا بزنند
 نیز تاجان تو بر پیش تماشا بزنند
 که کف شق قسم بریده با لایز بزنند
 در نه در رخت تو هم آتش لغیا بزنند
 نور محسوس شود بر سر و بر پا بزنند
 آه کان بلبل جان بی گل و بتان چندان
 چون بچویند از گوهر ایسان چندان
 دل تشنه لب من شب هجران چه کند
 تا که او پای ندارد که خیزان چه کند
 سرود افسرده میان صفت ستان چندان
 او حدیث چو در موسی عمران چه کند
 بیدل جمع دوسه حرف پریشان چندان
 عاشق روز شب قبله نپایان چندان
 گرفت از دل تو از دل من می نرود
 بیسل بیدل یکم زمین می نرود
 تا نسوزد پر و بالش ز لکن می نرود
 از پی تربیت تو زمین سے نرود
 در رسن که در سر خود رسن می نرود
 جان عاشق بسو گور و کفن می نرود
 چون در اقتاد بنودی از بدن می نرود
 دل من از نظر حسن جن می نرود
 هیچ شک نیست که تعظیم صفائی برسد
 منزل تشریف تسلی ابائی برسد
 تا بدر ویش ز لطف تو صفائی برسد

خط چون بر آنگذرد من خطا چشم بر بند و بند

خط باز بند

<p>دو نطقست همیگره در گ از چپت راست این مجابات میرست در آن قطعه که گفت</p>	<p>سگ با ناک زند تا که شبان خیزد هر چشم دل نیانت چو یک زیزد</p>	<p>اشکارا شود آن رگ چو زبان بر خیزد بر سر کوی تو عقل از سر جان خیزد</p>
<p>رطل شمس مخبون مقطوع ابر</p>		
<p>دل بسو دای تو بستیم خدا میداند با غم عشق تو عهدی که بستیم نخت با امیددی که کشاید وصال تو در دوش با شمس خیال تو بد بجزئی گفت</p>	<p>درد و مهر گسستیم خدا میداند بر هانیم که بستیم خدا میداند درفل بر مهر بستیم خدا میداند</p>	<p>ز آرزویت زشتیم خدا میداند با غمت خوش نبشتیم خدا میداند رزد و شب جز تو نبستیم خدا میداند</p>
<p>رطل شمس مخبون مقطوع ابر</p>		
<p>هر که احوال دل خود بزبان میگوید ره نیابد بر کوی یقین خبر یقین نتوان گفت با غیار گوشش در من پر شد آینه کونین خورشید رخس</p>	<p>راز خود هیچ گویش که روان میگوید آنکه از عشق نشانه بمان میگوید انچه بیواسطه کام و زبان میگوید</p>	<p>دست داد من آن کج درین خط دبسم عشق که کارش برگی رسواست دوره نیست که آن لاف نامق زند</p>
<p>رطل شمس مخبون مقطوع ابر</p>		
<p>هر که دل در کرم و رحمت یزدان دارد عاشقان درد و غم عشق بجان بطلبند او کدام است که با آل سنجه کرد وفا هر که او یافت نصیبی از گردایان علی مقی شد که من خسته دلک محروم هر که گی سرتو از لوح دودن میخواند</p>	<p>درد و عالم توان گفت که احوال دارد زانچه در دوش همه سرایه دران دارد آنکه در راه علی پای چو سلمان دارد پادشاهیت که او ملک سلیمان دارد خاطرم روضه سلطان خراسان دارد</p>	<p>جان ندارد که نثار و دم جانان دل لب خندان بود و موم صبا و دل آن علی که بگریای قیامت منی یارب از دست علی ده همه آب است شمس سکن علی است که در راه علی</p>
<p>رطل شمس مخبون مقطوع ابر</p>		
<p>جان همی کاهد و ظلمت تن میباند از ره ناطقه بر خسلق همی افشا سر بر ملک جان بجوی نماند همچنان باشد که ز سح و بصیر بگریزد طوطی خدی کسی که ز شکر بگریزد صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد سوی ملک ابد قیام و کمر بگریزد</p>	<p>هردی که چو دم لذت درد تو چشید عصر حاجت بر او نیست طریقی دل لوح محفوظ دل شمس کتابت مبین زان خورد خون جگر عاشق از آیه است پشه باشد که بهر باد مخالفت بجهد چون قضا گفت فلانی بسفر خواهد بس کن و میدکن آنکه نیرزد بشکار</p>	<p>خبر از درد تو دیگر نفسی نتواند زانکه او حال دلم به زلم میداند که از دست تو عالم همه بر میزند شیر دل کی بود آن که ز جگر بگریزد درد شب باشد که ز فتر بگریزد آنکس از بیم جیل سوی سفر بگریزد که خیال شب و شب هم ز سر بگریزد عقل چون دود ز شمس نظر بگریزد</p>
<p>رطل شمس مخبون مقطوع ابر</p>		
<p>یارب این بوی که امر فد با می آید</p>	<p>الاسرا پرده اسرار خدای آید</p>	<p>بوستان را که شس خلعت کوی بخشد</p>

در زمانه غلط و به تسبیح طهور
 از یکی روح درین راه چو روح پاسبان کرد
 است گشت از آن در همگان شنید
 نان لیرست که بشیر زبان و کربست
 پس کن آروست ز سنبله چه بسیار
 یار باین بومی شتر از روضه جان می آید
 مجملین مخلقه از جوق فلک خیزد
 چه عزت کجا درین کج فلک طبعیت
 از صفا ز فلک این بانگ مان خیزد
 بر مه پدید ازین عالم قحط که درو
 خوشتر از جان چه بود که پروردگار
 پس کرم گر چه که در عزت نیش کن
 اندک اندک جمع متان میرسد
 و لنوازان نازنازان در دهند
 جمله دامن داسه پر زهر چو کاق
 جان پاکان چون شعاع آفتاب
 سر غمش کردم که آمد خوان غیب
 ای خدا از عاشقان شنود با
 عاشقان را از جالت حید باد
 نه کم آید دست در راه عشق
 هر که گوید که خلاصم ده ز عشق
 هر که شد از جهان غلام شمس و من
 بومی یار همه بر بان آمد پدید
 بیست مری بر پیوسته فیت
 صدق بود بگرد عبادات عمر

در کو عست نبفته که دو نامی آید
 اصل خودید ز ارواح جدای آید
 خوش قفا گشت که از آن باه تقامی آید
 زان کریت که از کنج حطامی آید

هر چه آمد سوستی ره هستی گم کرد
 رنگ نیست از آن رو چو خورشید گشت
 نی گویم ز طوبی که غم نه خورم
 آنکه سرت نباشد بر مد از مردم

رمل مثنوی مجنون مقلوع ابر

بسیست کزان سوی جهان می آید
 مجملین تمه از جور جنان می آید
 ماه با این طبق ز در نشان می آید
 وز سو بجز چنین موج کزان می آید
 از برای دوست نازم ز خمر نشان می آید
 غم ز فتن چه خوری چون به از آن می آید
 خود بیان را چه کنی جان بیان می آید

یار باین آسجیات از پر طرف می آید
 چه سایدت که جان تو کمان میگردد
 چه شکایت که این تیر فضا نیست
 مژده مژده همه عشاق بگو بیدوست
 چشم اقبال با اقبال شما محو نیست
 هر کسی در عجبی و عجب من نیست
 هر دم از طلعت شمس الحق تبریز می آید

بحر رمل مسدس مقصوره قطبیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

گلخندان از گلستان میرسد
 از براسه تنگستان میرسد
 از چنان بالا پستان میرسد
 تک جان با آبستان میرسد

اندک اندک زین جان هست و نیست
 لاغران خسته از مرعای عشق
 خرم آن باغی که بهر مریمان
 اصل شان لطفت هم گشت لطفت

رمل مسدس مقصور

جان شان در آشت چون خود
 این کی عشق جمله سود باد
 این دعا بر آسمان مردود باد
 تا قیامت طالعهش مسعود باد

دست کردی دلبر را در خون
 دیگران از مرگ مملت خود شنیدند
 آسمان از درد عاشق ساختند
 شمس تیزی نوای عشق زد

رمل مسدس مقصور

غیر از عشقیان آمد پدید
 از نهاد سنبلان آمد پدید

چون محمدا را شفیع خلق کرد
 بشر حافی را جنید اگر ام کرد

که دوستی نشناسد که کجای آید
 بوی او نیست کند بوی ز قوامی آید
 که شکر رشک بر ذرا پنجه حرامی آید
 تا نگونید از بوی صبا می آید
 که ز سنبله ترا بوی کبای می آید
 یارب آن نور صفا از چه مکان می آید
 چه صغیریت که دل با این زان می آید
 در چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
 کاکه از دست بشد دست زان می آید
 این بلیلیت که از زمین عیان می آید
 که گنج در میان چون بیان می آید
 صد هزاران فرج و امن و امان می آید
 اندک اندک می پرستان میرسد
 نیتان ز قند و هستان میرسد
 فرجهان و تند رستان میرسد
 میوه داسه نورستان میرسد
 هم ز بستان سوی بستان میرسد
 عاشقان را عاقبت محمود باد
 جان ما زین دست خون آلود باد
 عاشقان گویند نه زود باد
 آفرین بر صاحبین و دود باد
 آفرین بر جنگ و تار و خود باد
 نور سلطان عیان آمد پدید
 جبرئیل اندر میان آمد پدید
 باینید از عین جان آمد پدید

کلیات شمس مجری

عاجیان در راه کعبه میدوند	کعبه روحانیان آمد پدید	شمس تیزبزی که عید اکبر است	در میان عاشقان آمد پدید
بار دیگر ماه ماهنسا باز کرد	رطل مسدین مقصود		اندک اندک غوی از ما باز کرد
کمره دشنه ای گوش کرد	چشم خود بر یاد دیگر باز کرد	هر دم از جوشش دل آرد زخم	غم دل ترسند و آغاز کرد
رو ترش کردن بها پیشه نشت	یک بهانه جت دوست انکار کرد	ای حدیقا راز ما با همسگر	کودگر کس را چنین همراز کرد
ای دل از سر صبر آفاق کن	ز آنکه دلبر جور آفاق کرد	مصل گوید کاین بد اندیشی مکن	او از آن است بر ما ناز کرد
میسد چون مرصع الودین ضیا	رطل مسدین مقصود		کار خون را زهره جان ساز کرد
باز شیرینی با شکر آمیختند	عاشقان با هر گرامیختند	روز و شب را از میان برداشتند	آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان زنگ عاشقان	جسد چون سیم وزر آمیختند	چون بهار سرمدی حق رسید	شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
را نغزی انگشت در دندان گرفت	هم عشق و هم عسر آمیختند	بر یکی تخت انداین دم هر شاه	بلکه خود در یک کمر آمیختند
هر شرابی که ز کف ساقی خوری	جسد با قند و شکر آمیختند	خیر و شر و خشک ترزان هست شد	کز طبیعت خیر و شر آمیختند
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل	هم چو طفلان با پدر آمیختند	هم شب قدر آشکارا شد چو عید	هم زشته با بشر آمیختند
هم زبان بهد گرامیختند	بی لغو این دو نظر آمیختند	من و بان بستم تو باقی را بدان	کاین نظر با آن نظر آمیختند
بجز نور شمس تیزبزی تم	رطل مسدین مقصود		شمع وارش با شر آمیختند
بزشتین ای غم نشین ای امید	کز رسولانش پیایی شد نوید	دود و بوی می رسد از عرش غیب	ای نهانان سوی بوی آن
هر خلقت کور و پنهان میکند	دود بویش میکند آنرا پدید	ماز گردون سوی ما دون آیدیم	باز ما را سعی گردون بر کشید
همچو مریخ سوی خسر ما بودیم	ز آنکه خسرمانی ندارد شاخ بید	بس کن و از حرف و زبانی گریز	چند معنی را ز حسرتی میزید
این مزین طفل لب و زبان کن	رطل مسدین مقصود		گر شمس مریدان را خود گزید
تا از اسه عشق را در داده اند	عالمی در جنت و جوار قاده اند	عاشقان مستان جام خمر تانند	تا نه نپداری که مست از باوه اند
عشقبازی کار جانبازان بود	عشق را در هر دو بی نهاد و نام	عاشقانت هر شب تا صبح	بر یکی پاتا بر روز استاده اند
عاشقان در دوستی چون کینه	لا جسم از هر دو کون آزادند	باب دولت چونکه می بندد ناک	خود بروی دوستان بکشاده اند
عاشق و معشوق هر دو یک دل	سر و نهاد هیچ با کشفاده اند	شمس تیزبزی تو دانی تر عشق	کز برای دوستان جان داده اند
چون مرا جمنی خسرید آیدم	رطل مسدین مقصود		کس نه در میان جلد در کار آمدند
از ستیزه پیش را صابون بود	درد حسنا شسته رخسار آمدند	همچو نغمه نازان روز جلوه میکنند	همچو خیزان شب بیکر از آمدند
شکر کز آواز من این نغمگان	خواب رهشند و بیدار آمدند	کاش بیداری برای حق بود	اینکه هر سیم وزر ناز آمدند
چون شود بیمار از ایشان سرخون	چون بزودی همچو دینار آمدند	خلق را پس چون روانند از جسد	کز حد این قوم بسیار آمدند

نور

در دل خلق اند چون دیده مقیم
 تا نگردد ریش گاد مروی
 غم خورای میر عالم زین گریه
 غنمای لایزال جوش باد
 تیر چیشان صفار آما ابر
 دوشش گفتم ساقیش را هوشدار
 عقل کل کو زار پوشانده می
 وصت حسدش در زبان می ناید
 شمس تیز از پیشش سوی است
 دولت عشاق او پانیده باد
 بوستان عاشقان سرسبز باد
 تا ابد پستان جان پر شیر باد
 ما اگر خشک و نزار و لاغیم
 ما اگر بیدست و پای و عاجیم
 شمس تیز زین سر امان چین
 در دو عالم کار ما مسود باد
 در سرای مجلس آنا و کانا
 شمس تیز نیست نه لانا می هم
 ساقیان سرست در کار آمدند
 بلبلان است درستان است
 یک نما آمد جب از کوی دل
 شمس تیز زلیت هر و ماه جان
 عارفان از خویش خویش آند
 شتر شد بر لایسان عقل مزد
 هر که بخواهد نگردد خرد

آن شهبان که بر دیدار آمدند
 سر بر خود ریش و دستار آند
 کابل دل دل بخش و دلدار آند
 همچو هفت اشاره یک نور آمدند
 اهل دل خورشید و اهل گل غبار
 شمس تیزی توئی خورشید حق

رمل سدس مقصور

حلقه با سے عشق تو در گوش باد
 ساقیش گفتا مرا بیوش باد
 مست باد و زار و بی رو پوش باد
 صد جهان رحمت بران بر پوش باد
 صد هزاران آفرین بر روش باد
 دوش نزد شمس تیزی شدم

رمل سدس مقصور

آفتاب عاشقان تا بنده باد
 ما در دولت طرب زاینده باد
 بر سر ما فضل او بارنده باد
 رحمت او کار ما سازنده باد
 بلبل دل تا ابد سرست باد
 تا قیامت ساقی باقی عشق
 ما اگر مست و ضعیف و نحیف
 چشم بکشا همین روی ما بین

رمل سدس مقصور

تا صدان عشق ره مقصوب باد
 بوی مشک و عنبر و هم عود باد
 هر که را در دل هوای با نیست
 عاشقان را سال ماه و روز و شب

رمل سدس مقصور

مطربان در کوی غم ساز آمدند
 برامید گل به گلزار آمدند
 بیدل و بے پایکیار آمدند
 عاشقان چون ذره کبردار آمدند
 زاهدان در کار هشیار آمدند
 حلقه حلقه عاشقان رویدلان
 همین که نمودن این م جوق قبا
 از خوشی بوی او در کوی او
 بی محابا ده توای ساقی مدام
 ساقیا تو جسد را یکنگ کن

رمل سدس مقصور

من ندانم مرا باری بر
 اگر من میگشت یک لولی بر

همچو پنج انگشت یک کار آمدند
 اهل دل گل اهل گل غار آمدند
 مهر و ماهت چاکر و یار آمدند
 با ده نوبشان از دل را نوش باد
 در دو عالم بانگ نوبشان باد
 آفتاب من در آفوش باد
 دل چه باشد جان فدای هوش باد
 لطف های انوری بر جوش باد
 ای همه شبهای ما چون ش باد
 ز فلک مر عاشقان را بنده باد
 طوطی جان هم شکر خاینده باد
 جام برکت سوی ما آئنده باد
 صاحب اللیدی التین دارنده باد
 عاشقان را چشم بکشا بنده باد
 کاینچنین دولت ترا پانیده باد
 اینجهان و آن جهان مودود باد
 جان زتن در عشق خون آلود باد
 جمله عالم عاشقان با سو و باد
 برامید بوی دلدار آمدند
 بر در ساقی بزین ساز آمدند
 بیخود و بی کفش و دستار آمدند
 همین که جانها مست اسرار آمدند
 با ده ده گریار و اغیار آمدند
 هم بنزد و هم نخواهد دست عز
 چمن سیم گره کلی کرد و مزد

که دلوی دست خود در خون من
 گردیدیم گو کند دزدی دلی
 دزد خونین بین که هر کس که گشت
 در دبا و در دبا راضا کرد
 باز رشک حق و با نم قفل کرد
 شاه مازندانیان رایا کرد
 گرچه یک بغداد و میان کرده شد
 ای بسا جان که برآمد خوش عشق
 بر هو از قصان بود شقه علم
 شمس تبریزی برآمد مسرور ماه
 شب شد هنگام خلوت گاه شد
 خواب آمد ما و منب لاشدند
 هندوان خرگاه تن را رفتند
 شمس تبریزی چو آمد در میان
 عشق اکنون هر بانی میکند
 کببانی کیبیا سازت عشق
 که چو صبا بزم شادی نمود
 اعتمادی دارد او بر عشق دوست
 بانگ اناستعین ما شنید
 ارغمانهای غریب آمده است
 سرگون اندر رود در پاشی
 تا چه می خوردت شب شمس بین
 قند و بالایی که عشقش زهر است
 فی خمش کن عالم را حاضر است
 روشکی صدوق را سوزان کرد

خون من در دست آن لعلی نرسد
 در دما را بین که او زودید کرد
 خفسه و الیاسی شده هرگز نبرد
 پیش او آید هر جا هست درد

تا که میشد خون من انگور دار
 که گمان دارد که شمه دزدی کند
 رخت برد و تحت داد آنکه تحت
 این جان چیست او چون مردک

رمل سدرین مقصود

بستگان جمل را آزاد کرد
 صد طرف بغداد با بنیاد کرد
 وز بی نام سردان فریاد کرد
 رقص بر شقه است آن نی یاد کرد

ز در رویان گنهر را رنگ او
 ابلهان گفتند شهر او ز رفت
 آن قفس گر این قفس شکست
 این قفل باقیست از یادم بر رفت

رمل سدرین مقصود

قبله عشاق روی ماه شد
 وقت آن بیخواب الا الله شد
 بزک خلوت دید و در خرگاه شد

مهر پرستان ماه خندید گنج رفت
 مغز با آمیخته با گاه تن
 گفت گو بای جان را آب برد

رمل سدرین مقصود

جان جان امر فرجانی میکند
 خاک را گنج معانی میکند
 که چو دریا در نشانی میکند
 که سماع لن ترانی میکند
 طاعت داد و مستعانی میکند
 قسمت آن در معانی میکند
 هر که چون لنگه گرانی میکند
 کاین همه شیرین زبانی میکند

در شمع آفتاب معرفت
 گاه در با میکشاید بر فلک
 که چو روح الله طیبی می شود
 اندین طوفان که خولت آلب
 چون تیرین شد عشق او بر جانها
 هر که می بندد دره عشاق را
 هر که را حصه داد ای محب
 شمس تبریزی دوام روزگار

رمل سدرین مقصود

نخن اقر بگفت من جلال اوید
 رمل سدرین مقصود

شمس تبریز آن امیر جان دل
 رمل سدرین مقصود

سایا انگور دل را میفشرد
 خاصه شصت صوفی شد آمد دستر
 سیم بر دو دامن پر ز شمره
 تیگ می آید جانین مرد فرود
 شد کلید عقل را جانی سپر
 خار را گل داد و گل را شاو کرد
 عاشقان گفتند و الله داد کرد
 مردمان گویند مردم ناز کرد
 زان که جان از لطف باقی یاد کرد
 طلعتش تبریز دل بنفدا کرد
 شب روان خیزد وقت را شد
 تن بخت در انبیا بیگاه شد
 وقت گفتن بی شاهنشاه شد
 اهل معنی را سخن کوتاه شد
 زره زره غیب دانی میکند
 که خرد را اندر دانی میکند
 که خلیشش میزبانی میکند
 لطف خود را نوح ثانی میکند
 موبو صاحب قرانی میکند
 جابلی و قلت بانی میکند
 خار با گل مهنسانی میکند
 اقصای بی زبانی میکند
 برگزشت آن قدر از عشق مجید
 هر که نبود در رهت نبود شیدا
 خواب گر بهوش را گشتان کرد

انوار

آمد آتش آغیز آن بوش را نه فلک مر عاشقان کمانده باد	بچنان کان موک بلایخ کرد گر بر او موش را آتش ز نیم	در توری کا آتش صد سال کرد دولت این عاشقان پانیده باد
بوستان عاشقان سر سبز باد ببسل دل تا ابد سرست باد	آفتاب عاشقان تابنده باد طوطی جان هم شکر خائنده باد	جام برکت سوی ما آئینه باد تا در دولت طرب نه آئینه باد
مشیه عاشق فریبی های یار دل زنا بر بود حسن و لریا	کم مباد و هر دم افزائنده باد چاپک و صیناد و بر باینده باد	این گدرا لعلش نهستانینده باد پر و بال مرغ جان بر کنده باد
مشق گریان بیندم خندان شود من جو ششم میوه نطق مرا	این جان از خنده اش بر خنده باد بجز دل مسدس مخزون عطیعه فاعلا ترغی علاترغی علسن	شهرها از شرم او شرمند باد می بسالاید که بلایتند باد
آن شکر پانخ ناتم میدهد در صفای او صفاتم نیست	آنکه گشتم حیاتم میدهد هم صفا و هم صفاتم میدهد	یونس و قتم نجس تا تم میدهد نک ز تلبوتش ز کاتم میدهد
اسب من بست پیاده مانده ام ماه عیب و روز وصلش خاتم	در دوزخ آن شاه ماتم میدهد از شب هم بران براتم میدهد	من کم از کاهم شمس تا تم میدهد نان جنت بی این جاتم میدهد
دین جیش بی آنکه آرم و عمل باز بر ملک غنا خواهم زد	عمره و صوم و صلواتم میدهد شمس تبریزی صفات لایزال	بزرگوسه از عین فاتم میدهد در غنا لانت بقا خواهم زد
زین مکان خواهم روزی بر پرید از پی آن آشنا در بحر عشق	نیمه بر بام سما خواهم زد تا ابد این دست و پا خواهم زد	اهل عالم را ضلالت خواهم زد در دریم کبیر یا خواهم زد
با صفت منصف و مرتب اند با شمس اگر بگذرد آن سها که در	بر صفت نفس بود خواهم زد چون عزیز مصر سما می شویم	بانگ بر شاو و گدا خواهم زد بر مس او کیمیا خواهم زد
خنده از نطق حکایت میکنند فاکلی را طقت بفرید چنانکه	ملکه از قرنت شکایت میکنند ز قمرندیش در جلایت میکنند	پایس کل را رعایت میکنند او یکی و بخت روایت میکنند
عشق مانند شعیب شخصی ز چه باور نشکر تصدیق کنیم	این دو گره را حمایت میکنند عشق کفران را کفایت میکنند	ظفرهاست بی نهایت میکنند عزرا حیدر و نهایت میکنند
در میان جنت هم حق جوانی خلق می جنبند ما از در شد	بسن و دادش بی نهایت میکنند بسن کن کفایت است این ابر جوان	عشق خود تفسیر است میکنند زده را جان بخش جانان شد
چون شکر شکریم و در روز نور نقش و شادی تو با رفتند	ز دل مسدس مخزون در میان کین شهر کمانهاست	اندرین ساعت که اینها زدند

در شب بختت جهانی خفته اند صبح را در کج این خانه بوی گر تو از غسلی ز روز آگه ز آفتاب آمد و انشق و تقسم ساقیا بشتاب کاکون زده شد جام پر کن از شراب همچو خون ساقی سر رو بگزدان جام می تا رود غم همچو قارون زمین ای سپر آغ روز و شب آفرود گرچه اندر چشم لیلی خود بست صاف جان با سوی گردون میزد چشم دل بکشا دور جان با گم لاله خون آلوده می روی ز خاک ز آنکه آن جان دهن شد و چینی تو سوی آن جان جان پر میزند در سوی درد راج می شود عمر مانی دی و نسر دنا میزد	ز آفتاب عشق تا ناروز شد رو بسا لاکون که بالا روز شد خیزند بابا جان بیا روز شد بشنو این فرمان اعلی روز شد هر که عاشق نیت او داروز نیت بر تو گر خاست بر ما گل شکفت روز را منکر مشو لا گو پس بانا بس دگر چو یک فن چند ریزد عشق تو خون روز شد بشکر آفر سوی گردون روز شد زان می چون گنج قارون روز شد انچه گفتی در شش همچون روز شد لیکن اندر چشم مجنون روز شد مطر با تورو بر رویم بند ساقیا مارا بی ایون دره چنگ چون موسی بنالد صندربان ساقیا از خوابت کی تو بیدار فوج تبریز آفر این رخت سرا	رمل مسدس مخدوف
چون بیامد چون بشد چون میرود دل سیه باروی گلگون میرود و آن دگر جان سوی نادون میرود که طیبت و پاک و موزون میرود صاف سوی صاف صافون میرود چون بیامد چون بشد چون میرود جان چو شد در زیر خاکم جا کنيد جان عرشى سوی عیسی میرود سیل هر سوئی که باشد میرود شمس تبریز آگمت از جانجان	رمل مسدس مخدوف	
سوی مسراج بقا در ارتقا بنی زمین تا آسمان اندر جان جله زین سوهای عمر نقد ما جله اندر جیس جان اینجا مقبر پای ما سوخت آتش همی شت پرانان آبی درین خرم و سبو هر که او بنیاز شد اینجا مقبر عقل ما را چون ساقی حق بود	هر دم از پستی به بالا میرود با خاک فوق ثریا میرود اندرین مستی و سودا میرود جان ما آنجاسی بیجا میرود جان ما در عشق بی پای میرود خاطرت هر سو کجا میرود آخرا شمس بیگامی میرود لاجرم مرست و شیدا میرود	رمل مسدس مخدوف
سیر که عاشق است و سوز داروز شد بر تو گر شامت بر ما روز شد چند لا لا جان لالا روز شد پاسبان و حارس ما روز شد این بهانه ترک کن چون روز شد چند بنیم روی هر دون روز شد شب بسی داده است نیون روز شد نی بنجاموشی چو مارون روز شد کز دون خانه بیرون روز شد در فلک در فلک مشخون روز شد در دو جان با سوی بامون میرود که همه ره خاک ما خون میرود جسم در خانه چو خاتون میرود جان فرعونى بقارون میرود ما قبت یکسر به چون میرود لاجرم هر خطه افزون میرود در جهان جان و دلهما میرود خوب گفتار و شکر خا میرود از تماشا در تماشا میرود با نگار ماه سیما میرود لی حاجب لا در الا میرود جان مغسلی سوی اذلی میرود سوی بر اقسیم جویا میرود با محمد سر ساری میرود جان کین رقصی که اسطه میرود	همچو طوطی بی نفس در باغ جان در بهشت عدن با حوران بهم مجلس عیش و شراب و نقل ما لاتامند ادراکه از بهستی بست جان علوی سوی طلیبین رود کنج در جانت جانت کنج مرغ پند را بگذر از مشب چون بهم هرین نزن دوستی که آن شاد بود	رمل مسدس مخدوف

درین

اندرین خانه رسد مقصود از او چونکه بی پرده نمود اوردی را
 این غمش کن چندارین نظم سخن عمر بر امید خردا می رود
 روزگار خویش را در فزون مرگ یک یک می رود و در پیش
 مرگ از خاطر بازو یک تر پر بوشیرین کم در این دراز
 حکمت از شاه سلسله این سید عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
 نارسیده یک لبی بر نقش جان ناگزیده دل لب شیرین لبی
 ناشگفته از گاستانش کلی این را بر کوه افضل در
 جود از دور دولت گوی بر این سعادت لبی دنیا بیست
 آن تشا و کوشش ثنائی شرح کرد چرب و شیرین از فدای عشق خوا
 آن را کن کز چنین اندر شکم قد و بالائی که عشقش بر فرشت
 از مضیق جسم چون یابی خلاص هر زدن لطف که می دینی رسد
 مست عشق دارویم بی خار این بیستان آب از آتش میزند
 لا شویم در کل شسته پاک

چون ازین در جمع غوغا می رود بعد ازین تنها بخوابد گشت باز
 بعد ازین در نیک و بد با میزند در وفا و در جفا جزا و بسین
 که همه نظم توخت را می رود از همه فدای دلش و این سخن

رمل مسدس مخدوف

بشگرش تا در چه سودا می رود که یکاسه که بکیم عمر زلفت
 غافلان را رنگ و سیاه می رود مرگ در راه ایستاده منتظر
 خاطر فاضل کجا می رود تن سپرد ز آنکه قربانیت تن
 ز آنکه تن پرور در سودا می رود چرب و شیرین دوز حکمت روح

رمل مسدس مخدوف

در همه عالم چنین عشقی که دید تاب تو سین از علای تیری ننگ
 صد هزاران چنانا بلت سید ناکشیده دامن عشق غیب
 چند پشت دست در هجران گزید نامزیده از لب او شکری
 صد هزاران خار در سینه خلید گر چه جان از وی ندید الا جفا
 و آن جفا با بر وفا با برگزید خار او از جسد گلها دست برد
 کند با از هر فرس بر میید رد او به از قبول و گیران
 آن سعادت جو که دارد بوسید این زیاد تمای این عالم کیمیت
 یافت فردیت ز عطاران فرید چرب و شیرین میاید پاک خوش
 تا پرت بر دید و تانی پرید آخبر اندر خار در طغلی خلیل
 آب حیوانی ز فونی سے مزید قد و بالائی که چرخش کرد است
 برگزشت آن قدش از عرش میید فی غمش کن عالم اسرار است
 بی تجرد و عالمی یابی جدید شمس تبریزی این جان کل

رمل مسدس مخدوف

من تمامم مستی کز می رسد مایست تا نیم عشقت لعل است
 سبز گرد آتشی کز می رسد تا ابد از دوست بجز ماند ایم
 چون پاک و آفت اندیشی رسد من بروم زین جفا منتفی

بعد ازین تنها بخوابد گشت باز
 در وفا و در جفا جزا و بسین
 از همه فدای دلش و این سخن

ز آنکه چون خورشید تنها می رود
 اوست تنها و بهر جا می رود
 عمر بر امید خردا می رود
 خانه لانه سوی غوغا می رود

هر نفس از کیمیا می رود
 خواب بر عسقم تا شام می رود
 جان سپرد جان بیالا می رود
 تا توی گردو که آنجا می رود
 آنکه چون خورشید یکتا می رود

تا سپهرای فلک با بر دید
 دل هزاران محنت فریت کشید
 صد هزاران عشوه آن لب مزید
 از وفا با بر امیدی آرمید
 قفل او در کس ترست از صد کلید
 لعل و مراد دید سنگش را میید
 آن زیادت جو که دارد با یزید
 یک شبی بگذشت با تو شد پلید
 از سر انگشت شیری می مکید
 عاقبت چون چرخ قامت خمید
 سخن از لب گفت من مهل او دید
 هر که نبود بر رهت نبود رشید
 در ز کس بر این تقاضا کی رسد

مقترکان آتش اندنی رسد
 آن بهاری نیست که او می رسد
 تا حیات جاودان دینی رسد

هر که او ناچیز شد او خیر شد	هر که مرد از کبر او در حی رسد	هر که شوق شمس تیزی پیشید	نور جان او در لیل وی رسد
نی غمش کن طفل و هم طفل است	رمل سدس مخزون		مگر چه افرا اجسد و حلی رسد
هر چه آن خسرو کند شیرین کند	چون درخت تین که جله تین کند	هر که با خطبه بخواند برود ضد	بچه شیر و شهد شان کابین کند
با دم او میسر و دین احیات	مرده جان یابد چو اولقیین کند	منع جانها بر نفس با بر پند	چون که بنده پروردی آمین کند
عالمی بخشد بهرنده جدا	کیت او کا ندر و دو عالم این کند	گر بقعر چاه نام او بری	قعر چه را صدر علیین کند
من برانم گریه شکر بریزی کنم	از شکر گریه من قیسین کند	کافی گریه عشق او زند	کفر او را جسد نور دین کند
خار عالم در ره عاشق نهاد	تا که جسد خا را نسرین کند	تو نمیدانی که هر که مرغ است	از سعادت بینه با زین کند
بس کنم رین بس نهان گویم و	رمل سدس مخزون		کی نهان ماند چو شه آمین کند
هر که اسرار عشق اطلس ارشد	رفت یاری زانکه محو یار شد	شمع افروزان بنه در آفتاب	بگریش چون محو آن انوار شد
نیت نور شمس بهت آن نور شمع	هم نه شد آثار و هم آثار شد	همچنان در نور روح این تارن	هم نشد این نار و هم این نار شد
جوی جویانست و پویان سو بحر	کم شود چون غم سرق دریا باشد	تا طلب جنیان بود مطلوبت	مطلب آمد آن طلب بکار شد
پس طلبت بهت ناقص طلب	چون نماند آگهی سالار شد	هر تن بی عشق کو جوید کله	سر نزار و جلگی دستار شد
تا به بیند ناگسائی گلرنگ	بر روی آن تار و سر چون خار شد	بچو من شد در هوای شمس من	آنکه او را در سر این اسرار شد
هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود	رمل سدس مخزون		هر چه کشت از استانتش چون بود
نقش با سنی که نگار او آن نگار	عقل آنرا جز که مغزش چون بود	شرتی کورا به مستی خود دهد	جز لطیف پاک و دلکش چنان بود
کشتی شمش گشته است این شمش	بحری پایان ازین شمش چون بود	زنگش چشمه کزین جواب یافت	در شناسم سبب اعمش چون بود
چون کشاوی یافت چشمی درضا	از سخط هر خطه اخفش چون بود	ان غموش و از غموش حق تبرس	نامن اقبال مرعش چون بود
حکم البین بونے و عد	بهر رمل سدس مخزون تقطیع فاعلاتن فعلن		رضی الصید بینهی و قصد
فتح المدح و عین و جسد	خزانه بنفنا کم حد	میرق العشق و ما یرضنت	لیس للعشق قریب و اولد
لکن الموت حیا و لکم	لکن الفقیر عنا و رعد	سافر وانی اسبل العشق می	لا تخافن بفسد لاله و رعد
لا یولفکم بعد کم	دو نکم و فد وصال مد	فی شمس طرب اولم	میب الساک حلا و حلد
گر خنچی شکیه جان چه شود	رمل سدس مخزون		در کجوبی در عهد ان چه شود
در بسیاری شکیه روز آری	از برای دل یاران چه شود	در دو دیده تورو شن کردو	کوری دیده شیطان چه شود
بهر آری ز دل بجز غبار	چون کفت موسی عمران چه شود	در سلیمان بر موران آید	تا شود نور سلیمان چه شود
در چو الیاس قلاوز شوی	تالب چشمه حیوان چه شود	در بر ویدر گل افشان تو ما	همه عالم گل در بیان چه شود

مخزون

<p>زنده گردد و در سه مهسان چه شود تا روز زبره بمیزان چه شود بر سر وقت خاران چه شود تا شود چوب تو شعبان چه شود گر نه گوئی تو پریشان چه شود گر بیای سو مهسان چه شود چونکه در پوست گنجد چکنند پس درین نادره گنبد چکنند پیر مین ران در اند چه کند نه خورشید نه ترکه چه کند چه کند صید نه غتر چه کند بسته شد روزن با رفت عدد مرگ این روح مراد است در تا که در دیده دگر دیده نهد بر چپان نور چه پوشیده شود نور فانی صفت جسم و جد چشم او شد بصفت چشم خرد در پی جستن توبت رعد نگمش وارز دام قد و خد تو در خواش جهان رخم حد تا تش عشق احد تا بلحد آشکارا و نهان می آید آتش بل بران می آید سوی ما نور نشان می آید روح از دور طیران می آید</p>	<p>وزن خوان کرم و نعمت تو روی چون ماهبت اگر خیالی و بر بیزی قسح مالا مال در چه موسی بپذیری چه سب بس کن ابدل ز نعمان خج نشین</p>	<p>پر شود شهر و میابان چه شود تا شود سینه چه میدان چه شود تا بر ریم گریبان چه شود مانع سلمان ز تو سلطان چه شود گر بجوی دل ایشان چه شود</p>	<p>اب حیوان که در آن تاریکیست در سواره سو میدان آئی استین کرم ارافشانی در بپوشیم کی خلعت نو رو بطلعت آرزو شمن شنو شمس تبریز چه مهسان تویم کل خندان که تخت چکنند ماه تابان بجه از خوبی و ناز سایه چون طلعت خورشید زوید تن مرده چه بر او گذرے شیر حق شاه صلاح الدین است مرگ ماهبت عریسی بود آن عبد و پاک بود در انگور با گونیک گوا ایشان را دید دیده بود آن دیده نور با گر چه همه نور خداست نور ناریت درین دیده خلق ای خدائی که عطارت دیده است یا زویدار تو دیدار او را دیده در خواب ز تو بیدار ورنه میکوشد و بر میبوشد از دل رفت نشان می آید گوهر از هر طرفی می تابد جان پر دانه میان می بندد تیرت از غیب اگر بران نیست</p>
<p>رطل مسدس مخبون مخزون</p>			
<p>چونکه در پوست گنجد چکنند پس درین نادره گنبد چکنند پیر مین ران در اند چه کند نه خورشید نه ترکه چه کند چه کند صید نه غتر چه کند بسته شد روزن با رفت عدد مرگ این روح مراد است در تا که در دیده دگر دیده نهد بر چپان نور چه پوشیده شود نور فانی صفت جسم و جد چشم او شد بصفت چشم خرد در پی جستن توبت رعد نگمش وارز دام قد و خد تو در خواش جهان رخم حد تا تش عشق احد تا بلحد آشکارا و نهان می آید آتش بل بران می آید سوی ما نور نشان می آید روح از دور طیران می آید</p>	<p>نارختندان که در بان بکشاد آفتاب از زهد تا باش نور عاشق از بوی خوش بر نیست دل از چنگ عمت گشت چنگ</p>	<p>عسل ارشک ز بند چکنند چه نماید چه پسند چه کند نکند سجده نخس چه کند نشود زنده ز خند چه کند</p>	
<p>رطل مسدس مخبون مخزون</p>			
<p>شمس نفس بوق شد از روزنه هر که زنده است نور اتم حق دیده در حق نه دنا دیده مگو نظرش چونکه نور اتم است نور با قیست که آن نور خداست نار او نور شد از بهر خلیل قطب این که فلک افلاکست دیده تر در تو جان راهرم لیک در خواب نیاید تبصیر</p>	<p>شمس نفس بوق شد از روزنه هر که زنده است نور اتم حق دیده در حق نه دنا دیده مگو نظرش چونکه نور اتم است نور با قیست که آن نور خداست نار او نور شد از بهر خلیل قطب این که فلک افلاکست دیده تر در تو جان راهرم لیک در خواب نیاید تبصیر</p>	<p>س آن چیت هو اتم نیت در شیره کز انگور چک گذشتند ز نیکی و ز بد هیچ فیضی دسری زان نهد تو مخوان آن همه را نور صمد مگر آن را که حقش سر مرگش مرغ دیده مپواسے تو پرود مان بدین عیب کن او را درود این چنین خواب کمالست و شاد</p>	
<p>رطل مسدس مخبون مقطوع تقطیحه فاعلاتن فعلا تین فعلین</p>			
<p>نعره و غلغله آن شان از در شعده داران فلک آفتابی که زمانه پان بود شمس تبریز حیات جاست</p>	<p>نعره و غلغله آن شان از در شعده داران فلک آفتابی که زمانه پان بود شمس تبریز حیات جاست</p>	<p>بوی آن جان جهان می آید پاسے کوبان سو جان می آید شمع رویش میان می آید پس چه را باگ کمان می آید</p>	

تا زنگ جانان بر تیشه است بوی لشکر با باغ سخا می آید

در همه جا

هر کجا بوسه خدای آید
 شیر خوار که مندر و نگران
 از مسلمان وجود و ترسا
 گوش خود را ز جفا پاک کنیند
 چشم آلوده مکن از خد خال
 کاروان شکر از مضر رسید
 آه که بار دگر آتش در من قتاد
 آه که در بای می عشق بار دگر موج زد
 آتش بل همل نیت هیچ به است مکن
 ای دل روشن ضمیر بر به دلها میر
 دست تو دست خدا چشم تو مست خدا
 شمس حق مین توئی مالک ملک وجود
 از رس زلف تو غلق سجان آمدند
 در هوس این سماع از پیشان عشق
 لولیکان تنق در کف گشت تنق
 شبر و عیار باش بر سر کوی آنکه
 آمد ماه صیام بنجق سلطان رسید
 جان طبیعت به است طبیعت به
 البقره است بود موسی عمران نمود
 صوم چه بر لب است خوش بار و کشت
 پرده خلعت در دید جان فلک پرید
 رستا میا ز گشت دعایش قبل
 مغز بر زبان شمس حرم شاه اول
 باز لاج سار حمت رحمان رسید
 مار بر نرود ماند گل به خلیل جلیل

طل مسدین مخبون مقطوع

تا که ما در ز کجا می آید	در فراقند و همه منتظر اند
هر سر بانگ دعای آید	خنگ آن هوش که در گوش دلش
ز آنکه بانگ ز سما می آید	گوش آلوده پو شد آن بانگ
کان شهنشاه بقا می آید	در شد آلوده باشکش مشیوی
شرف کام و درای آید	هین خمش کز پی باقی غزل
بخر شرح شمس مطوی موقوف تقطیع متعلق فاعلان متعلق فاعلان	
وز دل من هر طرف چشمه خون کشا	آه که جت آتشی خانه دل در گرفت
یارب فریاد رس آتش دل داد او	لشکر اندیشیا میرسد از پیشیا
صبر گزیدی و یافت جان جملک	چشم همه خشک تر مانده و در هم گم
بر به پانیده باد سایه رب العیال	تا که خلق از شماست آن شما از کجا است

فخر شمس مطوی موقوف

بهر رس بارش لولیکان آمدند	در دل هر لولیه عشق چو سیاره
سرو قدان چین چنار دست نان آید	بین که چه پوشیده ایم است که لیسید ایم
در تنق آن عروس شاه جهان آمدند	شاه که در دولتش هر طرفی شاه است
زیر کگلان ازل نیک نهان آمدند	جانم تیر ز شمس حرم دیده ام

فخر شمس مطوی موقوف

قلب الا شکت لشکر ایمان رسید	لشکر و العادیات دست به نجانها
مرده از وزنده شد چونکه بایان رسید	روز چه قربان است زندگی جان ما
ز آنکه چنین باه صوم بود که قربان رسید	ظلم تمناج شد روح به عراج شد
چون ز فلک بود او باز بر ایشان رسید	زود ازین چاه تن است بزن آن برین
دست بشو کز فلک مانده خوان رسید	دست دهان آبشونه بخورد نه بکو

فخر شمس مطوی موقوف

باز ز تاید حق لطف فراوان رسید	در کف اسکندری سنگ نهار زونک
آتش سوزان نگر لاله در میان رسید	منش حمت باشد راحت حمت رسید

فصلی بین سینه سر و پای آید
 کز کجا وصل لغامی آید
 ز آسمان بانگ صلامی آید
 هر سزائی بر سزای آید
 ز آنکه زان اشک دعای آید
 شاه گوینده ماسه آید
 دین دل دیوانه باز روی بصرانها
 دو در گیت آسمان تن من یافت باد
 سومی لم طلب طلب و ز غم من شاد شاد
 چشم تو سومی خداست چشم من به تو باد
 اینها از عشق زاده عشق محبت که زاد
 ای که ندیده چو تو عشق دگر کقیباد
 رقص کنان گزوه نور نشان آمدند
 تا که چنین لقمه با سومی دل آمدند
 سینک شاه با بهرامان آمدند
 ترک دوگان کرده اند چونکه گیکان آمدند
 دست بدر از طعام مانده جان رسید
 ز آتش و ابریات نفس با فغان رسید
 تن همه قربان کنیم جان چه جان رسید
 چون زندان شکست جان بر جان رسید
 بر سر چاه آب که یوسف کنان رسید
 آن سخن لقمه جو که نخبوشان رسید
 چون به صغی آفتاب بجزرستان رسید
 ز آنکه نصیب خضر خیمه حیوان رسید
 دردی در دشتا صافی در مان رسید

در همه جا

خلعت شبدر شد هر برآمد ز کوه
 چند فقیر حقیر بر سر بازار عشق
 دی شد و بهر گنج نشت فصل ما بران
 زحمت سراود و در رفت بکوه کبود
 آمده خورشید ما باز بر برج حل
 بر مثل دام در جبهه بزدان
 هر چه بودند باز حشر شدند از بهای
 وقت نشاطت جام خود کنش بر جام
 خاشاک این پس گو سرازل تا ابد
 باروگر آیدیم تا شود اقبال شاد
 عشق ز زنجیر خویش حبت خود را اگر
 باز و صد قرقن ماه غله آن شکست
 مغز تریان شمس حق ای خوش نشان
 پرده دل میزند زهره هم از باداد
 عشق هایدون پی است خلد بنام و
 روحی شش چون بنار روحی شش چون بنار
 میکشدم موشان من شش و سرگران
 پای بگل بوده ام زانکه در دل بودم
 منتعلن باطلات نغمه بم در صفات
 گفت بتو تا ختم بهر خودت ساختم
 داد دل و عقل و جان مغز تریان
 جا سیه کرد کفر نور محمد رسید
 گشت جهان پیشکوه سعادت کمر
 بشرانی بقبر وصل مانی الصدور
 پیکر عاشقان فت لب چون قلم

خون بخافت باندا من با بیان سید
 خلعت خلعان کبر جان جانان سید
 رو بکنار از میان ای تو خاکی چه شد
 گوش نه شمس و بر کش گفت زبان

فسخ شمس مطوی موقوف

شاخ گل سبز را وقت نثار آن سید
 معطر صامب علم سیم شماران رسید
 باغ زمره بکاست شد خدا داد است
 طالب بطلب را عاشق مشوق رسید
 زگره نجاتشش هم گذاران رسید
 جلا صور اوشت پز شگوه دست رسید
 آن گل شیرین نقاشی کند از خدا
 آمد میر شکار صید شکاران رسید
 اصل طرب با بزاد شیره فراد آن رسید
 جام من اندرون باده من موج خون رسید

فسخ شمس مطوی موقوف

دولت باروگر در رخ مار و کتک
 عقل زوتان عشق ناکر کنان اود
 سزمه کشید این جهان باز زوید ارا
 مریم عشق قدیم زاد میسی عجب
 دل چون مرغی ان بدید پای بخوان بنده
 دولت شتابت چون نطرت نیست

فسخ شمس مطوی موقوف

مژده که آن نو طرب داد طرب با باد
 سایه این کیتبا و از سر ما کم مباد
 سحر کرم کرد جوش نپه برون کن گوش
 را اول روز این خمار کرد مرا بقرار
 در آن گرش هوشیار بل هور با لجا
 رست مثل از پنج رست گرچه و لا آرام
 رو که مراد جهان میکشدم میراد
 عقل تو بر عقل ساز تا ز همیکر و ناز
 شکر که در دل نماند کید شد مثل نهان
 لا مثل آنا سالان تن از زیان
 خوشدم پیش از آن سخن چون قنای
 دلبر روز است خیر در گفته است
 ساخته خویش را من کنم در زاد
 گفتم تو کیستی گفت مراد

فسخ شمس مطوی موقوف

طبل بقا کو فتنه ملک نخل رسید
 نیز که باروگر آن قرین خدر رسید
 روی من بنیر شد جیب دید آسمان
 طبل قیامت زود صور چشمی رسید
 آمد آواز صور روح بقصد رسید
 عقل مستقل شبی شد بر سلطان عشق
 مژده همچون قلم در دل کاغذ رسید
 گشت سحر لیل آیت هفت آسمان

رفتم و باز آمدم جان بر جانان سید
 رفت باختر کتب قصه بیایان سید
 جلوه گلشن بیام هر چه نگاران رسید
 لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
 همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
 خون تاران گنج شت شکتاران رسید
 بدیل سرت ما بهر خساران رسید
 از ره جان ساتی خوب فداران رسید
 زانکه شترهای مل سوی قطاران رسید
 گشت جان تازه روی چشم پیش و بر باد
 داد نیاید خورد چون که چنین فتنه زاد
 تا که بقایا نقت عاشق کون فساد
 عالم شاه جهان بل رخ خوبت مباد
 آنچه کفش داد و دوش او ترا نوش باد
 میکشتم ابرو از عشق تو چون تند باد
 بست سرت ببت خوابه به بن این کتک
 شکر که از آن کشت باز تا بمقام او قنار
 بگسلم این سیان باز روم در صفا
 هیچکسی مهت کو آرد آن را بیاد
 گفتم من کیستم گفت مراد مراد
 از مداین بهره داد یافت زبانه
 باروگر به شگافت روح مجرور رسید
 وقت شدای مرگان چشم محمد رسید
 گفت با قبال تو نفس مقید رسید
 شرح دل احمدی هفت مجله رسید

کلیات شمس تیز

<p>چند کند زیر خاک همه بر او آید پاک رفت عطار روز دست لوح قلم در دست عقل در آن غلغله جو هست که پیدا شود ساتی بی رنگ لای نیت شراب گزاف چشم حسودان مین کوری دیو لین برام انداخت تیغ گشت هیت چرخ جان من جان تو بود یکی از اتحاد فرد پر شد عدو از سبب غوی بد جام دولتی در شکن باره عده باورا گویی زب العباد هر طری رحمت است دوشش مرا آن پری تا در خار بود هر که رخش دید او بدیل حیران نام بسم هوای تو چونکه هوای نبود دولت تو ای ملک باقی و پاینده با کان سخانی وجود نیست چو تو در وجود عسرم سفر کرده با خدا هم هست ای علم زمین سخن قیصر ختم فلک روی تو چون روی از روی تو هر قدر من شده همان تو در چمن جان تو با تو موافق شدم با تو منافق شدم رو بیکه دینه برد شیر بگرخته بود گوید گرگ بنورد دیو سعت یقوت با دست حق آمد از باک حق گویا فصحه و ترس بلا هست کند خدا سبز و مید ز آب بر دل جان خراب</p>	<p>این ز لحد بر جبهه نصر موی رسید وز پی او ز هر در جنت بر قدر رسید کودک هم کوزت گرچه با بجز رسید رقص جل کرد قاف همیشه مقید رسید کحل دل و دیده بین چشم مرد رسید زان کی جان شد چو آب گاش آلود رسید</p>	<p>دوش در آتش کاران غلغله قفا زده قرص قرینک نیت سولجی سدی گزینت خیز که در آن است شاه جهان آن است باز سلیمان روح کرد و صلاهی صبح از پی نامحمان جنس زوم برود بان گشت ز خود بیخبر شتری پرهنر</p>	<p>کز سونیک خزان خترا احمد رسید گفتم خبرت گفت ساتی فرقد رسید چون نظرش جان است عمر موبد رسید فتنه بلقیس راصح ممر رسید خیز بگو مطرب با عشرت سر رسید کز قبل شاه غیب آیت احمد رسید این دو که هر دو یکیت جز که همان کی رسید از سبب باد بود آنکه جدائی بداد هر طری شب مجز شمع و چراغی نهاد کی بود آن دم که رب ماند و غانی عبدا عمره و دای و هو بر سر بازار برود همیشه شاه عشق سر بر در آورده شکر چزار او ره سو تا تا برود روی چو خورشید تو بر همه تابد بر سر تا ابد آن نظر افکنده باد دشمن بد خواه تو دیده ز سر کنده باد آن کل رخسار تو تازه و پرخنده باد ای خنک آنرا که او روی شمار اندید خار تو ما را بکشت ما تو ما را گزید برو با عشق شدم درو بر یب بلید این چه که رو باه لنگ نبشیری بود از دل ماکی برد میمنه دیو حسود هر که تبرسانت روی سخن آرزود آب دیده روان به رخ زودت چورود لاون خدائی کجا در دهمی آن غنود</p>
فسخ شمس مطوی موقوف			
<p>ز آتش باوی بزاد در سرانفت با چون دوشوند پادشاه شهر شود زنی</p>	<p>گشت جدا مویا که چه بد اول کی ز فضیلت گرفت زانکه کی شمع شست</p>	<p>گشت جدا مویا که چه بد اول کی ز فضیلت گرفت زانکه کی شمع شست</p>	<p>گشت جدا مویا که چه بد اول کی ز فضیلت گرفت زانکه کی شمع شست</p>
فسخ شمس مطوی موقوف			
<p>خفته در آتش بسخت است بزبان بسیج ندید از خطارت با سر ابرو رفت بدریای عشق لو بو شو از منظر تیر زیان شمس در آمد بروم</p>	<p>را و قلندر گرفت خرقه بیک سوسنا لاون اما محنت فزون در برنی بایست منظر تیر زیان شمس در آمد بروم</p>	<p>را و قلندر گرفت خرقه بیک سوسنا لاون اما محنت فزون در برنی بایست منظر تیر زیان شمس در آمد بروم</p>	<p>را و قلندر گرفت خرقه بیک سوسنا لاون اما محنت فزون در برنی بایست منظر تیر زیان شمس در آمد بروم</p>
فسخ شمس مطوی موقوف			
<p>و آن کف دریای تو مطلق نخبند با از تو بهر چار سو پیر جوان زنده با از حق صد آفرین بر چو تویی بنده با</p>	<p>گر کبنی یک نظر مرده شود زنده تر با ددل و دستان فرم و شاد و ای خوش گفت چو دیدت و راهی ملک سیرند</p>	<p>گر کبنی یک نظر مرده شود زنده تر با ددل و دستان فرم و شاد و ای خوش گفت چو دیدت و راهی ملک سیرند</p>	<p>گر کبنی یک نظر مرده شود زنده تر با ددل و دستان فرم و شاد و ای خوش گفت چو دیدت و راهی ملک سیرند</p>
فسخ شمس مطوی موقوف			
<p>پای پر از خار شد سبب کی گل سچید</p>	<p>ای مثل خار شست کرد تو خار درشت</p>	<p>ای مثل خار شست کرد تو خار درشت</p>	<p>ای مثل خار شست کرد تو خار درشت</p>
فسخ شمس مطوی موقوف			
<p>جان نبرد خود ز شیر رو به کور کبود شیر فلک هم بود چو نیار و کشود دوره حق هر که کاشت دانه جو در گوش گشتان آودت رخ بد گاه جو صبح کشاده نقاب فلک یوم انخلود</p>	<p>تا صدره داد شیر و رز که باور کند بر نفس الهام حق حارس لهامی است هر که ترا که در خار رو بنجد ایش سپار یار یار کینان روی سو آسمان کز سر فرعون را در و بری و بلا</p>	<p>تا صدره داد شیر و رز که باور کند بر نفس الهام حق حارس لهامی است هر که ترا که در خار رو بنجد ایش سپار یار یار کینان روی سو آسمان کز سر فرعون را در و بری و بلا</p>	<p>تا صدره داد شیر و رز که باور کند بر نفس الهام حق حارس لهامی است هر که ترا که در خار رو بنجد ایش سپار یار یار کینان روی سو آسمان کز سر فرعون را در و بری و بلا</p>

چون

کلیات شمس و زهر

چون دم غرقش رسید گفت اول امید
 نفس بمهرت میرد ترک نیست
 مغز بزرگش شمس حق این بهفت
 زهره من بر فلک شکل و گر میرود
 ابو چون سنبلیله خیرت ازش
 آنج عمل از ابله جنت ز بر دستی
 ترک فلک گاورا بر سر گردون بست
 خاک و هین خشک را عدل شاک
 پند برون کن ز گمش عقل و بصیرت
 آن نظری جو که آن هست نوحیم
 هر چه بهال تراست جانبستان
 بس کن این برام و نهی کن تو نفس
 صبحی می همچو صبح پرده ظلمت
 واسطه را برید و دید بخود خویش را
 فقره بهره سبت زفته طبق طبع
 جمله دل عاشقان حلقه زده کرد
 و سوسه تن گذشت سوسه جان سید
 ای فلک آتشی چند کنی سر کشی
 دزد که باشد چو زنت شمه ایمان شهر
 جادو گانی ننگد چند عصا و رس
 منتقل فاعلات جان مرا کرد مات
 میوه دل می زید روح از ان می
 صبح سعادت دید از سوت بر سر
 نوبت آدم گذشت نوبت زمان
 دید تعیین نوبت تخت بود از ان حکم

کفر شد ایمان بدید چون که بار نمود
 باش بر دیر نیل دور بر آرزو نمود
 بیخ زق بر در ارتکاب نیش بر آرد
 عود بخیلیت او بوزر ساند تو

فسخ شمس مطوی موقوف

در دل و در دیده با هم نظر میرود
 گزینشش چو افوق قر میرود
 غافل از ان کس فلک میوزر میرود
 کردند در جهان کاین بسفر میرود
 کابر چه مشک تقا بهر مطر میرود
 کان صنم حله پوش سوی بصیر میرود
 کاین نظر نارایت سوی شر میرود
 خشک چو بنیم شود زیر تبر میرود
 چونش بگونی مرو یک تبر میرود
 چشم چو پنخ اوست ز تاریخ او
 ذره چو شد سوار بر سر کوه هوا
 دل ز شب لعل او دیدن چو روز
 جامه کبود آسمان کرد دست قضا
 اختر و ابرو فلک جنی و دیو و ملک
 نایم دوت چنگ از پی کوشش زنده
 جنس و دسوی غیب بس بود این آقا
 آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر
 جان سو بتریز شد و طلب شمس من

فسخ شمس مطوی موقوف

انچه زبانی نگفت بی سرگوشی شنید
 باز کند قفل را فقر مبارک کلیه
 پوست بدر ز شوق عشق چو پدید
 کشته شهوت پدید کشته عشقت کپ
 فقر چه شیخ اشینج جمله دلها مرید
 چونکه بتریز چشم شمس حرم را بدید

فسخ شمس مطوی موقوف

نوح بکشتی نشست چو طغ فغان
 شمه که باشد بگو چون سلطان
 ما شد او در قریه موسی ثعبان
 جان خدا خوان بر جان ادلان
 باد کم بر دزد حروت پریشان
 چند زنان جهان محوی مردی کنند
 محنت ایوب را فاقه یعقوب را
 صدق نگر بی نفاق میل نگر بی فرا
 درد بستی شست جهان ز دردی است
 صبح در زمین گذشت صبح سعادت

فسخ شمس مطوی موقوف

طلی قنایمیزند خیز که فرمان رسید
 دیور با که تخت چتر سلیمان رسید
 از بس دور دولت بکشاد دور
 عشق چو شمس حاکمیت عالم بد قول رسید

ناتق فرعون دار پاک شود از جود
 راز نخواهد گشا و تا نکشد باز دود
 روزش از دست عشق سر کشاید
 جان بسو تا کوشش همچو سپهر میرود
 چون سو تو آفتاب جمله بسیر میرود
 زمین شب روز از انان چو سحر میرود
 اینقدرش نم که کو بقدر میرود
 آخرای بنی یقین بهر شکر میرود
 نقش جهان جانب نقش و گر میرود
 شمشه سوشه میرود و خوسو خرم میرود
 شکر که در باغ عشق جوی شکر میرود
 جان صدون سوی بحر بهر گر میرود
 نیم شبی ناگهان صبح قیامت رسید
 لیک کجا ذوق آن کو کذت ناپدید
 فقر زده غمیت زانو پاکت پلید
 گفت حش بر شدی گفت که بل من
 مور فرودش بگور خیر سلیمان رسید
 رستم خنجر گزرا سام زریان رسید
 چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
 طاق طربین طاق طاق شدم کان رسید
 گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
 جان جهان بقا از بر جانان رسید
 نوبت جهان گذشت درد بد بیان رسید
 دلق برون کن خلع سلطان رسید
 حاجت لاجل نیست دیو سلطان رسید

در غایت نیل

بیت در غایت نیل

ماشوق از دست شادیت شد دست شد
هر چه خیال نکوست عشق مهیولای آید
شمس خالق تباقت باز بتریز جان
آنکه تواضع کند بگذرد از حد عدل
هر چه ترغیب تو آن بد بد رو کنی
آنکه کشادی نمود نفس ترا نگیست
بانگ زدم من کج دل است کجا میرود
گفت که دل آن باست ستم تان با
بر مثل آفتاب کج زمین می شود
بر اثر دل برو تا تو به بیستی در
هست صواب صواب هر چه خطا میکند
فقد بر انگیزت دل خوش جان نیت
با تو دلا ابلهیت کیسه نهان داشتن
گفتم آری دلی سحر تو سحر خداست
آب تقایمت این بانگ ایست این
آسمیات آندم از حیات آبر
مشتی عارضش شدن چو دیده
یکه در خطبه کریم از چهار جانب
یا مرا عارض و نگارند این بود
روح درین غار غوره از ترش پسته
سپیل غم بشمار بار و خرم بود
دام نهان کرد و دانه نیت به چشم
در چمن همیشه خار زار شکفتست
مهل ندادی که عذر خویش بگویم
میرسم بوی خون گفت در پیش

بلبل جان ست شد سوس گشتان سید
صورتت از رشک حق برده گرجان سید
بهر شرح مثنوی مکتوب تقطیع متعلق
یابد از هستی باقی بیرون ز حد
چون بدی تو همان کی شو آن تو زود

برده بر انداخت نور جلد جهان گشت طلوع
هست تنت حق غبار بر سر مادی سواد
واکن صد ذوق نفس بر لبه نشان
قلب میاورد بد آنکه غره کنی مشتري

شرح مثنوی مکتوب

گفت شهنشه خموش جانب میرو
سوی خیال خطا بهر غم ز میرو
که چو دعای رسوا سوس سامیر
سبزه و گل میسد بد جوی نامیر
هست وفائی و فایده هر چه خطا میرود
با همه آمیخت دل گر چه جدا میرود
کیسه شد و جان پی کیسه بر میرو
سحر خشت هم تک حکم قضا میرود

گفتم تو با منی دم ز درون میزنی
هر طرنی کور و بخت از ان سورد
گاه زیستان ابر شیر کرم میدید
صورت بخش جهان ساده بی صورت
دل مثل روز نست خانه از روشن
سر خدا آفرید در نظر دل پدید
گفتم جادوگری هست بنماید
در دل لیدار را بادل جان با جاست

شرح مثنوی سوس تقطیع متعلق باعلا متعلق

کز شکر آن پس نبات بر آمد
هر که بی از کائنات بر آمد
پنج حواسم زرش جات بر آمد

برخ او هر که دید نیل کشیده
فال گرفت بشی ز مصمت روشن
ماه مقابل نهسا و رخ بر آمد

شرح مثنوی سلم العروص تقطیع متعلق باعلا متعلق

پرورش محمد یار غار نه این بود
طمع من از یاد برد یار نه این بود
کیسه نهان داشت آشکار نه این بود
غبت آن شهرو نو بهار نه این بود
خوی چو تو کوه بادقار نه این بود
راحم نام مشکبار نه این بود

عبدشکن گشته اند خاصه عام
از جنت من چه دیگر می نزد آن
ناصح من گزیند و بر دزدانم
شمنه شد آن ز من بست و دهم
نوش از ذوق طبع و طعم نه این بود
این چه هموست برگ ریزه گوی

زیر ز بر شد فتور موسی عمران سید
چونکه جدا گشت باد خاک با گان سید
روح به جسم رفت نور بهر جان رسید
پیکانش از منی شهودت حوص صد
ترس لیل کل جمع مالا و عد
گفت خدا نفس بسته اش نی کید
پس دل من از برون خیره چو آید
بسج گوهر طریقت خواهد تا میرود
که بگشتان جان همچو صبا میرود
آن سرو پای همه بی سرو پای میرود
تن بقضا میرود دل به بقا میرود
کیسه جزا برید سوس سها میرود
سحر اثر کی کت ذکر خدا میرود
پوست بر زیت انیکه پیش شما میرود
بانگ کنان گریه و آه تقا میرود
از در جهان بین چون فرات بر آمد
تسدر نبات مرا برات بر آمد
در شطرنج اوفت اومات بر آمد
باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
قاعده اهل این دیار نه این بود
راتبه میر سختی کار نه این بود
شرط امینی مستشار نه این بود
سایسی و عدل شهر یار نه این بود
گوشش مرا از تو گوشوار نه این بود
قول تو در زیر این چنار نه این بود

در این کتاب

در این کتاب

پیر شدم در خم آن گناه صغیرا
نی رهم این بودونی منازلم این بود
شاه چو دریا خزینه اش درو گوهر
نعره آن بلبلان سوتان سید
باوصیای وزد از سر زلف نگا
شروه دولت رسیده حق هر شقی
ان طبیب بلضا بشر اهل الهی
لطف خداوند جان مغز تبریزیا
یاسید اللطف بی انت قریب بعید
جاو اوان السور زلال زبان الفتور
یالمع المشرق مشکلم خلق
اصحاب معقه چون قدم اندر صفای
دنیا و آخرت سبک جبه اشترند
دینی و آخرت دو سر ایت عالم را
چون پازند و دست نشانند جهان
آمال بلبلان چه خبر با همی هند
در باغها درای تو اما سال و دیگر
بی منت کسی همه بر نقره می نند
این تخمه دیده اند که عشاق روزگار
هر دل که یافت از نظر شمس و نظر
آتش پر پر گرفت نهانی بگوش بود
سزای پای عود گره بود بند بند
بنگر که آسمان زمین من بهی اند
بی عود گره لوح عدم مستغنیست
تا نطفه نطفه بود نشد دور از منی

سیرت آن مغز کبار ز این لطف
و آن شتر مست خوش همانند این لطف
لیک ششم را خزینه دار ز این لطف

این چه حسابست این چگونه عداست
پیشش شده افغان کیم ز خدمه طلبا
بس که گلاست این تار و جاله سگاست

و هم حساب من شماره این بود
ز زمین آن نقد خوش عیار نه این بود
شاه شکور مران شماره این بود

بهر منسج ششمین مطوی مکتوفی معنی قطیعه منقول فی اعلیٰ منقول فی اعلیٰ

فعل صبا ظاهرت یکبار که
آتش دل می فروخت دیک جوئی نری
کل زبان لکم خلعت روح جدید

این دم میسی بلطف عمر ابد مید
نورالت آشکار بر همه عشاق زد
بشریم نظره تست بغم نصرت

صورت بستان بوی گلستان بدید
عمر ابد تازه کرد دوم عمر قدید
کز سر پستان عشق نور استش مزید
من رشاد سید لیس له من مرید

منسج ششمین مطوی مکتوفی معنی

جمله ارواحنا شمس نیما مزید
لیس لک دنیا غرور یا سندی لجمید
خزید بی تقی شوک انت بلجید

انت لطیف لطف ال انت لذید المقال
هل طرب یا غلام فاطما کاس الهمام
اعلم ان النبا مرتفع بالراح

شمس حق دین شده بر همه یی مزید
انت جمال الکمال زودت فعل من مزید
انت مدار السلام ساکن قهر شید
مسک لوی اجتنی وسط صباح شید

بهر منسج ششمین اخر بکفوف مقصود قطیعه منقول فی اعلیٰ منقول فی اعلیٰ

ایشان همه نفس که ز ناز خدای
قفل نفور بر در هر دو سر از نند
ترک بقا کنند و صلهای فنا ز نند

خط و جو در ا قلم محو در کشند
هر ساعتی به بحر معانی فرود شو نند
رفزیت اینک مغز تبریز گفته است

رو با خدا کنند و جهان را فنا ز نند
در روی هر دو کون یکی پشت پار نند
بیمت آن مانج زمین بر جا نند
دانند آن کسان که هم از اجاز نند

منسج ششمین اخر بکفوف مقصود

کان شاخهای خشک چه بر با همی هند
بی زحمت مصادره ز با همی هند
تا بر شمار موی تو سر با همی هند

مقراض در میان و خلعت همی هند
هر دل که تشنه است بی با همی هند
این نور دیده اند که دیدگان با همی هند

یارب بطولیان چه شکر با همی هند
وان را که تاج زلفت کمر با همی هند
وان را که بی زحمت گم با همی هند
سر با همی خسرند و هنر با همی هند

منسج ششمین اخر بکفوف مقصود

کز من نمی شکید با من شست عود
اندر کشایش عدم آن بند با کشود
اندر عدم گریز از ان کور دران کبوت
صلی فلک میان محو ای و دود
نی قد سرو یافت نه زیبای خدود

قد من او شناسد شکر من او کند
ای یار شعله خوار من ابلاد و حبا
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی
آن خاک نیر تا نشد از خوشی تن فنا
در مده چون بوزدن نان ناخورش

زان پس به نظر چه نظر با همی هند
کاند رفتنای خویش بدید عود سود
ای غانی شهید من و منظر شهود
نخی بود گریز ان از دولت محمود
نی در فرایش آمدنی رست از رکود
آن گاه محفل جهان شود و عسرت سود

<p>سنگ سیاه تانند از خویشین فنا عمری بیازمودی هستی خویش را طاق و طرب فقر و فنا هم گزاف است از چشم مومن آینه می رود دروان باقیش عشق گوید با تو نمان من بجوم بخود کشید و مرا آشنا ببرد آنرا که بود آهن آهن را کشید هر حس منوی را در غیب کشید آن چشم نیک از رسیدیم چشم بد این گذشت ای خنک افکند گمش ما چند فرقه بر دم از بیم دار امید پیش آرجام آتش اندیشه سوز را آن ز سرخ و نقد طرب با بد کن بار و گریه باین رنگ بوی را در عین آتش چو خلیام فرست آب در آفتاب روی نجوم دار از آنکه جان را نگاه وصل تو دائم بهار بود هر دلی که غیر خداوندی بود دل را بجزت تو بسی زرم و بیم بود بر بود جان من بجز چشم مست تو روز خیال تو بر عشاق میگذاشت تا جان نشان کند به شاخیال تو کو آن زمان خوش که نغمه های شکرین کو آن جمال حسن که در نور فراد تبریز از وجود تو عرش منظم است</p>	<p>نی زرقه گشت منزه نیت در تقوی یک بار نیستی را هم باید از نمود هر جا که دو دامدنی آتش نبود تاسینه را بشوید از کینه و وجود ترا صی کعبت بشم هم قیاط و هم توفد در ان راکه بود برگ کمی که با ببرد هر مس اسعدی را هم کمی با ببرد کوشم حسن را از خلا و طلا ببرد حسن و جمال آنه نیکو قفا ببرد</p>	<p>خواری بندگی و پیرانگه شنیدی است گزینت عشق را سرا و هوای ما عشق آمده است و گوش کشانم نمی تو خفته آب خضر بر روی تو میزند تبریز یافت از قدم شمس در صفا</p>	<p>اندر نماز قامت و آنکه بود قعود چون از گزاف او سر و ستار بود هر صبح سوی کتب یوفون بالعود که خواب بر چه درستان کای خلود با و هزار رحمت حق بر چنین وجود یکیک بر دشتار آن که مرا ببرد عیسی متری را جذب سما ببرد آنکس که رخت خویش سوا نبیا ببرد کاسچه از قضا رسید بطالب قضا ببرد ما را ببرد عالم لایست تنها ببرد در ده شراب و انوم از بیم دار امید کاخ چو حلقه بر دم از بیم دار امید بنا که زیر لنگ گرم از بیم دار امید کاخ در هوای کوشم از بیم دار امید که چشم بانسان هم از بیم دار امید داده خلاص کنیم از بیم دار امید در دست جام با ده و در سر خوار بود از مشک از جیمیر او را خیار بود بر من دلش بسوخت که زار زار بود نه خواب منی صبوی خود قرار بود خود را در فلک زهرا بر شمار بود روزی که ماه روی تو اندر شکار بود بر اشتران رسید که اندر قطار بود ملک قدیم گنتم وزان مستعار بود نور محمد است که او عرش وار بود</p>
مضارع شمس از خرب کفون مقصود			
<p>ما چند فرقه بر دم از بیم دار امید پیش آرجام آتش اندیشه سوز را آن ز سرخ و نقد طرب با بد کن بار و گریه باین رنگ بوی را در عین آتش چو خلیام فرست آب در آفتاب روی نجوم دار از آنکه جان را نگاه وصل تو دائم بهار بود هر دلی که غیر خداوندی بود دل را بجزت تو بسی زرم و بیم بود بر بود جان من بجز چشم مست تو روز خیال تو بر عشاق میگذاشت تا جان نشان کند به شاخیال تو کو آن زمان خوش که نغمه های شکرین کو آن جمال حسن که در نور فراد تبریز از وجود تو عرش منظم است</p>	<p>در ان راکه بود برگ کمی که با ببرد هر مس اسعدی را هم کمی با ببرد کوشم حسن را از خلا و طلا ببرد حسن و جمال آنه نیکو قفا ببرد</p>	<p>تارون لنگری تبری گشت منجذب از غارت فنا اجل این است و دور ما از قضا بقاضی حاجت گزینیم هر کس بجای خویش باند شمس درین</p>	<p>عیسی متری را جذب سما ببرد آنکس که رخت خویش سوا نبیا ببرد کاسچه از قضا رسید بطالب قضا ببرد ما را ببرد عالم لایست تنها ببرد در ده شراب و انوم از بیم دار امید کاخ چو حلقه بر دم از بیم دار امید بنا که زیر لنگ گرم از بیم دار امید کاخ در هوای کوشم از بیم دار امید که چشم بانسان هم از بیم دار امید داده خلاص کنیم از بیم دار امید در دست جام با ده و در سر خوار بود از مشک از جیمیر او را خیار بود بر من دلش بسوخت که زار زار بود نه خواب منی صبوی خود قرار بود خود را در فلک زهرا بر شمار بود روزی که ماه روی تو اندر شکار بود بر اشتران رسید که اندر قطار بود ملک قدیم گنتم وزان مستعار بود نور محمد است که او عرش وار بود</p>
مضارع شمس از خرب کفون مقصود			
<p>کازدیشماست در سم از بیم دار امید ز خار زرد چون زرم از بیم دار امید کاین دم برنگ دیگر از بیم دار امید کازدیشماست تگرم از بیم دار امید مانند این غزل ترم از بیم دار امید</p>	<p>در حلقه آنچه داری در حلق من برین کشتی نوح را که بطوفان مان است ز آبی که آب کوب ترا اندر هوای است کوری چشم بد تو چشم نهان مشو خاموش شو که شمس حقیقت بلطف</p>	<p>در حلقه آنچه داری در حلق من برین کشتی نوح را که بطوفان مان است ز آبی که آب کوب ترا اندر هوای است کوری چشم بد تو چشم نهان مشو خاموش شو که شمس حقیقت بلطف</p>	<p>در دست جام با ده و در سر خوار بود از مشک از جیمیر او را خیار بود بر من دلش بسوخت که زار زار بود نه خواب منی صبوی خود قرار بود خود را در فلک زهرا بر شمار بود روزی که ماه روی تو اندر شکار بود بر اشتران رسید که اندر قطار بود ملک قدیم گنتم وزان مستعار بود نور محمد است که او عرش وار بود</p>
مضارع شمس از خرب کفون مقصود			
<p>نزدیک گلستان جلال تو خار بود جان را بخدمت تو بسی کار و بار بود زیرا که بس لطیف منظره عیار بود افتاده پیش خاک تو جان صد هزار بود زیرا که تاب عشق رخت پر شرار بود از بهر جان منسج دل امدار بود که عشرت مجلوت که گیرودار بود یک شهرت بلکه هزاران هزار بود</p>	<p>در پیش مرکب تو یکی روز میشدم آمدنمان خیال تو در رنده بگریه زان روز بوبری دل من با درت مانکس جان داشت رحمتی و چاکلی شکر آن خدای که تیر تو نام نهد کوانکه هر زمان شکر تو زهر ای صد هزار در دو دریا که وصل او آن چشم حیات که زان شهر شد رون</p>	<p>در پیش مرکب تو یکی روز میشدم آمدنمان خیال تو در رنده بگریه زان روز بوبری دل من با درت مانکس جان داشت رحمتی و چاکلی شکر آن خدای که تیر تو نام نهد کوانکه هر زمان شکر تو زهر ای صد هزار در دو دریا که وصل او آن چشم حیات که زان شهر شد رون</p>	<p>در دست جام با ده و در سر خوار بود از مشک از جیمیر او را خیار بود بر من دلش بسوخت که زار زار بود نه خواب منی صبوی خود قرار بود خود را در فلک زهرا بر شمار بود روزی که ماه روی تو اندر شکار بود بر اشتران رسید که اندر قطار بود ملک قدیم گنتم وزان مستعار بود نور محمد است که او عرش وار بود</p>

چنین

چندین جلالت فزه ولایت و کشاد
چشم تو بر کشاید هر دم به چشم
گفتم با سمان که پیش ما دیده
باز در عین راقی بسودا گزین گزاد
خسرو شاه از عشق سبانه باوج پریش
معدوم شمع من بین مویان حال جهان
گفته اند در این کلمه شکر بیاید از
شکر سیرا گفتم در آفرینگی
معدوم با که است بیجا و دستک پا
بر آتش آس چیره بود از فریقتی
نیاید روزگار با بالای پیچ
لا بد بود کسب خواهد بود با برکات
نگاههای رنگ رنگ که پیش تو نقد است
نوبه خدای کن که ازین قشای بود
مفکر کزافه در این طالع در کجا
رزشار با حجین گل لا بد گشتن است
رحمت بلند دار که با هست سبیس
تسبیح آفرید صیغه عقول کشید
صوفی چرخ خرقه شمال کبود خوش
یارب سپاه شاه پیش تا کجا گنجیت
سیران هاست شب که در پیش سایه کرد
نیمیش خورنده گشته ز نمیش خورنده
امروز سا قیام چه جهان تو شدیم
رندان تشنه کبک بهران میوزند
خاموش کن جان نوح بال میزند

بحر مضارع ششمین اخر ب مکتوف مقصود

زیا سیح دار خدا قدرش براد	این جمله چشم باشد حیران چشم تو
سگند خورد بگفت مرا نیست هیچ با	اکنون به بند دیده آن چشم بر کشا
آنگاه خوش زبی تو چه میشد کیتبا	بار بر روان روانه دارا دوشوز خود
رحمت بلند دار و روان باش همچو باد	بنواخت او بطلعت نوازش چو توبسی
نندان شوند جمله و باشد جمله شاد	اندر بیان عشق میانیت خامشی

بحر مضارع ششمین اخر ب مکتوف مقصود

از دست شیر صید کجا سهل در بر تو	هر بار بر که دوشد و آنجا که برسد
فصل خدای بخش معدوم را وجود	معدوم دار نمیشین که در گنماز
کانش قیام دار و آب است با وجود	چون خاموش باشد دل صذر با

بحر مضارع ششمین اخر ب مکتوف مقصود

این دم با اختیار شوا از کار و با فرد	بگره بزار کول سلیم اندرین جهان
تو میزوری از ان رخت میکنند	ای مرده را کن گرفته که جان من
نمای شادین بوقت اجل میراد فرد	پا پاکش در از درین شمس با طافک
به بهر از آن ریف که هست و ستاورد	منگر بگردن بگره سوار روح
کار از اگر نباشد پس از کجاست درد	سینب نخ چو دیدی و آن سخت سیب
بیا ووش پادشاه بر اندر ترا که برود	خاموش کن حرف سخن بی حرف گوی

بحر مضارع ششمین اخر ب مکتوف مقصود

تا جایگاه نان سحرگاه بر درید	روی روز بعد نیریت چه ست نیست
یارب سپاه قیصر روم از کجا رسید	ز آنجا که ترکشادی بندنی غم رسد
داد شده هست روز که خوبش که آفرید	حیران هست خاک که نمیش گیاه شد
نیمی سر بیس پاکی و نیمی دگر پلید	گوهر فراد کرد که آن که می خورد
هر شام قدر بادت هر روز روز عید	ورده ز جام با ده لیسون من حق
خود را چه گم کند بیا بند از کلبا	سپلوی خم وحدت گرفته ام مقام
تا آن شراب در سر گهای جان روی	زین راه ناپدید معما که بوسه برد

در شپه های مست تو نقاش چون نهان
کان چشم با بصارت و نور از راه
دیگر سخن گوی اگر هست اتحاد
همراه شاه عشق ز نور هست با اعتقاد
می روی سوی او و بگو هر چه باو
خاموش هر که آید باید در کشاد
شفتالوی بذرم او خود شفت لوز
الا مگر که این سایه بخیزش جود
داد سلام نبود الا که در قعود
خاموش چند چند بنوا همیشه از تو
بیراهنی ز دوخت که آنرا قبا نکره
زمان زرد دهند و خرد از بین دره
آخر کنار مرده کند جان جسم سرد
کاین بستریت ناری تمی من از نور
می جو سوار را بنظر در میان گره
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
چون ناطق طایکه بر سقف لاجورد
وز آسمان شاه کافور برود مید
از تحت ملک نگی شب را فرود کشید
آمد شدت اتم در اجمیت ناپدید
نیم دگر چرخه آن نیم می چرید
کس را بها بود هم او خود ز خود خرید
کاندیشه را نبود بجز عشرت جانی
بانج و لوط و کرنی و شبلی و بازید
آن که شراب عشق دی خورد یا شبید

در شپه های مست

شبهه زنده گشت حیاتیت بود که
 قوی که بر براق بصیرت سفر کنند
 در واحمای آتش شہوت زنده و در
 از خار خار سرکش طبع لطیف
 اجزای مبروه درین گورهای تن
 انصاف ده که با نفس هم عشق
 چون صوفیان گشته در طبع خود
 او رشک نور است که عقل کمال را
 فخر جهان دیده تریز شمس درین
 خالی مباد از سر غورید سایه اش
 کینسر و سیایش کاوش کیقباد
 زایران جان سیایش عقل معاد
 تا برود مرد را بر آسایب نفس
 که سیوز و سدزی کینه و فساد
 تدبیرهای باطل و اندیشهای شست
 کینسر و وجود تزویج عقل و نفس
 را سنجاش باز بر ذراتان دل
 اگر عید صلت است منم خود غلام عید
 تا نام تو شنیدم شد سرد بر دم
 تا آفتاب چهره زیبات در رسید
 جام شراب وصل تو بر کین بفضل خود
 آذر گدازه راه تو این عشق و مژده و آ
 لیکن هر کجاست جمال تو بی نظیر
 مطلق همانند کان منم خوش لقا نکرد
 تشنجه میزنی که جگر و آن نگار

عقل معاد

ای غم مرا بکش که حسینم تویی یزید
 شاهم وز یزید باد تریز شمس درین
 مضارع ششمین اخبز بکفون مقصود

در راه نگاه صعب بیک گز کنند	بر پای لولیان طبیعت نهند بند
بزم و سزای گلشن جایی دیگر کنند	پای خرد بیت و او باش نفس را
کو صورت عشق تا سر ازین گور بکنند	سبب شہوت تو را کسیر ز عشق
سرد آن جماعتی که حدیث می کنند	انما فان طبع را تو زمر دار روزه ده
آیند در لهای گرانمایه جبر کنند	در ظل میراب حیات شکر مزاج
از غیرت طاعت او کور و کور کنند	خبر حق اگر بیدیده او غمزه کند
کا جزای خاک از گذرش زین می کنند	غذای روح نیاید مثال او

مضارع ششمین اخبز بکفون مقصود

کو نید که فرنگس از اسباب زراد	رقری خوش است که بنوشی بیان کنم
از بر این تیجه تو بران تن نهاد	پران کمر پیشه که عقل معاش بود
پس سعی کرد و دختر نفس زین	تا چند گاه در سخن کام و آرزو
اندر میان آن دوشه نامور قناد	شد با گروه آرزو و غم غصب بهم
کردند تا هلاک سیایش از ان زراد	زیر سیال سفید و خنده گوهرش
موجود گشت و بال زبگی همی کشاد	گیو طلب آمد و شهزاده برگرفت
دانش زبال حکم او بوش او ستاد	سیمرغ قان قاترش از دست نال علم

مضارع ششمین اخبز بکفون مقصود

از رغابت حلاوت نام تو نام عید	ای شادانی مان که در آید وصال تو
انور شده ز صبح جمال تو شام عید	در زمین سعادت و رحمت و در صفا
تا کام جان باش و از کاوه جام عید	اندر رکاب تو چو روان با روان شود
جانم دیده پیش گرفته بجام عید	دانست که خدیو اجل شمس درین بود
خود کی شود و لشد گانج نام عید	تریز پشتراب چنان صدر نامدا

مضارع ششمین اخبز بکفون مقصود

عجبی که دید در دو جهان جفا نکرد
 عشقش شکریست اگر شوکر نکرده

هر غم که بود در دل در گوشه مخزید
 بی ابروی نبحار دران نظر کنند
 شایان روح چون سر ازین گوی بر کنند
 دستی چنین کشاده که تا شوره کشند
 از نور عشق مس وجود تو ز کنند
 تا طوطیان شوند و شکا رشک کنند
 شاید که آب شان حقیقت شر کنند
 آن دیده را ز نور ابدی خبر کنند
 که صد هزار بارش زین زور کنند
 تا ریز از سیه نام تو او ش سر کنند
 احوان خلق و قدرت شایع عقل ده
 آمد بر سم حاجت و پیشش ایستاد
 بیچاره یا تو نکس شہوت بود شاد
 رفتند پیش نفس خسیس و تنی نهاد
 پنهان شای که دشت ز تخم دوشه زراد
 از ملک تن برود بایران جان چو با
 بستد بلطف چشم جهان پیش بر کشاد
 به خواست خدمت مسجد سلام عید
 تا ما ز کج وصل تو بدیم و ام عید
 آن پر تو خیال تو بود امام عید
 در روی کجارسد بدو وصل کام عید
 این فرود این جلالت و این بلطف کام عید
 بر تو حرام باشد بی شبهه بجام عید
 مارا چه جرم کردی شمس با شما نکرد
 منش هر جناس است اگر او وفا نکرد

عجبی

بنمای خانه که از نیست پرچم
 هر یک ازین مثال بیانیت عشق
 این شکل این مثال بیانیت عشق
 مردان راه عشق قدم بی ریاضت
 در بنیاد ای اهل جانی چه بلبلان
 و آنجا که حلقه دارند از یاد
 تو مست غمزه بس بر لب غمزه
 در روز ساز بلبل شیدا کی رسد
 پا بر سر وجود نه اندر غم گریز
 امروز مرده بین که چنان بد میشود
 بوسیده استخوان کفنیان زنده
 آن جامه رشده که ز سوسن بیگیت
 امروز کعبه بین که روان بسوی حاج
 می خفتد ای زمین که نهاده خلیفه
 آن گلشنی شکفت که از فروبی او
 پائیده عم بر پا و در این لطیف
 آنرا که زای نیست که کنکاج نمی
 آمد بهسار خرم و رحمت نثار شد
 اجزای خاک حامله بودند ز آسمان
 اشکو ز لب کشاد که هنگام گشت
 آن چاری گریست که امی غیب پیش خلق
 مه چون بلال بود سفر کرد ز انظر
 سلطان حالت که از آفتاب او
 هر چوب در تامل چون زرم میشت
 اصحاب کعبت باغ خواب آیدند

بنمای صغیر که ز خشم بر پنهان کرد
 کی یافت این کسی که تن خود فنا نکرد
 حق جز ز شک نور خورشید یعنی نکرده

چون روح در طایفه گشت این گفبت
 این چشم و آن چراغ دو نورند هر کجا
 نور شید روی مغز تیر شمس درین

مضامین شمس از خرب کفون مقصود

در هر نفس بساز هر صد نو از نند
 بر حلقه های خاص دلیران چو پاره
 آن دم که شمع آن درد لهای طرز نند
 دیگر سفیر با که ز با و هوا ز نند
 کانا که دم ز معرفت سر با ز نند

آنانکه نور طور سبک نیا نند
 و در دیده باز کن چونی اندر هوا دست
 مطلق روان عالم جان هر سرگی
 شد آن تیغ باز و مرد آن تیغ ان سنگا
 چون شمس درین غیرت مطلق وجود

بجز مضامین شمس از خرب کفون محذرون معمولان غلات عیال

کز روح و علم و عشق چه آگند میشود
 جان را به تیغ عشق فروخته میشود
 کزوی هزار قافله فرخنده میشود
 کزوی کلنج و سنگ تو جینده میشود
 بی داس و تیشه خار تو بر کنده میشود
 جان بقاست آن چه بقا زنده میشود
 و آنرا که پای نیست چه پونیده میشود

آن حلق آن گل که در دیرت و خند
 بسیار دیده که چو شکر زنگ آب
 امروز غمزه بین که شکریست از زنگ
 غم مرد گر کینت بقای من و تو با
 پائیده گشت خضر که آب حیات دید
 خاموش خوش بخت برین سخن شکر
 من خاموش ولیک بر پیمای طویلیان

مضامین شمس از خرب کفون محذرون

ز ماه گشت حامله زان بقیار شد
 بکشاد سر و دست که وقت کنار شد
 شد استجاب حوت او کلفزار شد
 بدر منور آمد و شمع دیار شد
 فرید این جهان و زمانی نزار شد
 گر در دوست موسی یک چو نزار شد
 چون لطف و غمخیزند یار نزار شد

گلزار پر گره شد و جو بار پر زره
 گلزار سپنج چون که گلستان آن شد
 هر کس که عاریت ز انعام جو داد
 چون گلستان چشم گلستان بود دید
 شاه بهار بست که را به حضرت
 زنده شدند بار و گر گلستان و
 ای زنده گلستان زستان کجا برید

نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
 چون آن بهم رسید کسی شان جدا نکرد
 بر فانی ستافت که آن را بقا نکرد
 در دم زنده از ره صدق و صفات
 تکیه کلیم و از چسبند بر عصا ز نند
 تا بر دشت شود که دم دل کجا ز نند
 لشکر کشند و بر بنه کبریا ز نند
 در نه بداس خاله و بهقان کیا ز نند
 هر ساعتی بدست قناعت قفا ز نند
 آزاد سر و بین که چنان بنده میشود
 چون غمزه نیست چه گوینده میشود
 از شهید و شیرین که چه جوشنده میشود
 امروز شوره بین که چه روینده میشود
 هر جا که گریه است کنون خنده میشود
 پائیده گشت و دیده که پائیده میشود
 ز یاد شکر گفبت پراگنده میشود
 هم نیشکر ز لطف فرو شده میشود
 سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
 صحرا پر از جنبش و که لاله زار شد
 در رو کشید ابر و در دل شمسار شد
 سرگشته باس جهان بی مدار شد
 در رو کشید ابر و از و شمسار شد
 هر شاخ و هر درخت از و تا جدا شد
 تا منکر قیامت بی اعتبار شد
 آن سو که وقت خوابان امدار شد

آن سوکه هر شبی که پروایم عشق روح
 بر بند این دلم و پیمای بادش
 این عشق جمله عاقل و بیدار میکند
 معان او شدیم که همان تهنی خورد
 مادل نداده ایم که ولداری کند
 بل تا کشد ترا که ز آب حیات او
 ما چون شبیم ظل زمین غنوا افتاد
 زنگی شب برود چو طرار زخمت گل
 از شرق و غرب بنظر تیز شمس وین
 آینه خواست روی تو آدم پدید شد
 چشمت نگاه که برستی سو جهان
 از بس که تاخت هر طرفی شمسوار شد
 آمدت خویش سیاهان عشق را
 از بهر زینت و نقی تدبیر ملک او
 بلبل نگردد که جانب گلزار میرود
 میوه تمام گشته و بیرون شده ز خوش
 آن لاله بین چو پاهب ل سوخته بر
 ماندت چشم زنگس حیران بسو با
 هر گل زخی که بود رسوا اسیر خاک
 دین طالبان علم که تحصیل کرده اند
 آن گلستان که بر فلک شایع است
 دل در بهار بند هر شاخ جفتی
 این نفس سلطنته خموشی خدای او
 جانما یار با ده که ایام میرود
 با جام آتشین تو چو از دور آردی

آن سوکه هر شبی نظر و انتظار شد
 گر با دگفت راه نظر پر غبار شد

این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان
 خاموش جان حمت آنوار شمس وین

مضارع شمس از خرب کفون محزون

بار کسی شدیم که او یار میکند
 پاگر کشد بزخم بنجبار میکند
 تمنی مکن که دوست عمل دار میکند
 شب را تیغ صبح گم یار میکند
 شنه چو روز آمد و طسار میکند

چون یوسفی بیدر که گران بری
 نی نی که گشته نام او جان میدهد
 همت بلند دار که از عشق هست
 شب شرق تا بنوب گرفته سیاه رنگ
 حاصل مرا چو بلبل مستی ز گاشن است

مضارع شمس از خرب کفون محزون

خال و خطی صحبت در عالم پدید شد
 زان یک نگاه جام جمجم پدید شد
 که روی زهر کرانه دما دم پدید شد
 آن دیو گشت غامب خاتم پدید شد
 عقل و نفوس و عنصر اعظم پدید شد

بودت بزیرب در مکتون بسی زهان
 صبح ظهور دم زود از اشراق حوتو
 پوشیده شد بنجب آسار حوتو
 میخواست نظری که تجلی کند بود
 اشراق نور شرق منور بزور گرفت

مضارع شمس از خرب کفون محزون

منصور از خوش بسروار میرود
 در خون دیده غرق بکسار میرود
 کانیجا حدیث دیده دیدار میرود
 در عشق گرم کار بیازار میرود
 هر یک گرفته خلعت و او در میرود
 با این که زیر گنبد و او در میرود
 یاد آور دوز و وصل و سو یار میرود

اشگونه برگ ساخته بنزار شاه
 نه ماه خار کرده و فغان از برای گل
 آب حیات گشته روان از بن خست
 اندر بهار وحی خدا درین عام گشت
 با گل مبارک گشت که اندر شتر سیت
 گل از درون گل دم زخان فرود شنید
 فیانی حدیث ز سرخوار که کند

مضارع شمس از خرب کفون محزون

تلخی غم بلذت آن جام میرود
 و سواس و غم چو دود سو با م میرود

جامی عقل و روح حریف جلیس است
 گر بر سرت گلست ثبوی شتاب کن

لنگ و طول رفت مسخر اهورا شد
 پاکیزه از عنایت پروردگار شد
 بی تیغ می برود سر پرودار میکند
 چون مومنی که یافت که کفای میکند
 گر چه به غمزه عاشق بسا میکند
 شاهان و بر گزیدم اخبار میکند
 رومی روز شان یکی یار میکند
 چون بلبل جدایی گلزار میکند
 شاهان زنگبار یکبار میکند
 اعانت بخنده باز شد از هم پدید شد
 ذرات کائنات از انجم پدید شد
 هر ذره را زود تو صد غم پدید شد
 جام جهان نماش چو آدم پدید شد
 تا شمس از شارق عالم پدید شد
 گلگونه بین که بر رخ گلزار میرود
 کافور بهار شاه به اشیار میرود
 گل آن وفا چو دیدنی خار میرود
 چون آتشی که بول احرار میرود
 بنوشتن باغ و مرغ بتکار میرود
 گل خنده زده بخیر دار میرود
 زوتیز جسمه بی سرود تا میرود
 اینجا حدیث جان بانار میرود
 دین نفس با طلقه سو گفتار میرود
 فی نفس کورول که سو دام میرود
 بر آب و گل بت ساز که هنگام میرود

<p>آن خمر را بنوش که او هوش می برد و آنکه ذره نیست از آن جام بخورد چون بگویی رسد بخاران بود چنانکه سوی گذشته آمد گشته چنانکه زود چون با خود دست از شرابان جمله پیش خاموش نام با ده گو پیش مرد جام چشم می جسد مگر آن یا می رسد جامی نجس بجانی و زرا که مفاسد آن دل که پاره پاره شد باوش او باش شهر حجاب یک سو که تخمید چندین هزار جعفر طیار می رسد آن خار خار باغ و تماشای آن نگه ای غلسان باغ تو این ایتهان در خانه شیش تا باش خورشید حجاب روزی که فر نور جمالت بارسد چون بچکس ندیم عمر آن نگار نیست چون بوی خمر در سر مخمور من فتد نه در جهان بهیچکس آن با دل یارست چون سیلی تبریز چون سن شوق تو ام بگو چو خماری برد یک مهر پیش نیست بر اوج سپهر جان این ره بدو نبرد و گفتار یکس تا در حریم عشق دل شمس بدریاست سحر او شست یک چو خورشید فرو بوسه باورسد که نشین چو زرد بود</p>	<p>آن خام را بزیر که سخن خام می رود از گرم مست گشته با کلام می رود آن مادر حسیم با تیان می رود خون از بدن به شیشه مجام می رود در بخودی بکعب یک گام می رود تا با خود دست راز نگه دار از هم</p>	<p>ز آن باوه داده تو بخورشید ماه و چرخ آرام بخش جان از آن می که از نفس امر و از خاک جبره می سیر سیر خورد چون کعبه کورود در خانه ولی تا با خود دست راز نگه دار از هم</p>	<p>هر یک ازین نشانه چینی نام می رود صبر و قسار و توبه و آرام می رود خورشید و ارجام که هم عام می رود این رحمت خدای با جام می رود چون مست شد چه چاره که خود کام می رود چون خاطرش بیاده بنام می رود</p>
<p>مضامین شمس تهرانی</p>			
<p>دل میدیدن شانه که دلدار می رسد بفرودش خویش را که خریدار می رسد آن پاره پاره رفت بیکبار می رسد از بیم آنکه شخت قمار می رسد آمد خبر که جعفر طیار می رسد گل های خوش عذار سو خای می رسد سلطان نوبهار با تیار می رسد</p>	<p>آن بدید از سایه سلیمان می رسد آن کوشش انتظاری خبر کوشش میکند قدر چو چنگ را که دشت تار تار بود شهر امین است و جمله دروان که تخمید ناکب طوطیان عشق کشا در چو پهل آن زینب ساگفتن عاشق منی بود فاش و صبح کوه که صفات بشر که خست</p>	<p>آن بدید از سایه سلیمان می رسد آن کوشش انتظاری خبر کوشش میکند قدر چو چنگ را که دشت تار تار بود شهر امین است و جمله دروان که تخمید ناکب طوطیان عشق کشا در چو پهل آن زینب ساگفتن عاشق منی بود فاش و صبح کوه که صفات بشر که خست</p>	<p>آن بلبل از فواجی گلزار می رسد و این چشم اشکبار بیدار می رسد یک زخمه شاطره بر تار می رسد از بیم آنکه دلبر عیار می رسد کز سوی مصر قند بقنطار می رسد اینک سپاه وصل زینهار می رسد زیرا صفات خالق جبار می رسد خاموش کاین حجاب گفتار می رسد آنکس که خویش دید بدیدش کجا رسد زان روز خاک چون طرم از سار رسد آمد که تا از دم کلاه و قبا رسد بخت چو گرم بود بدو که یلار رسد من چون بیم گشته که او تا بار رسد بیچاره آنکه سجده بدیوار می رسد منصور و اسیر بسر دار می رسد صد دل بدام زلف گفتار می رسد از جام عشق باوه اسرار می رسد</p>
<p>مضامین شمس تهرانی</p>			
<p>در سن جسم با بقیع کیمیا رسد مار و طیفه با هم لا منتار رسد هر خطه با نگ نوش ای راندار رسد فی هیچ خسته را بهمان این قضای رسد</p>	<p>خود را ندیده ایم چو او را ندیده ایم در چشم زلف خاک بمن بر نشاند زلفت ای در دایمی دروغ که اقبال بر دم من نارسد که دم او گرم ره گرفت</p>	<p>خود را ندیده ایم چو او را ندیده ایم در چشم زلف خاک بمن بر نشاند زلفت ای در دایمی دروغ که اقبال بر دم من نارسد که دم او گرم ره گرفت</p>	<p>خود را ندیده ایم چو او را ندیده ایم در چشم زلف خاک بمن بر نشاند زلفت ای در دایمی دروغ که اقبال بر دم من نارسد که دم او گرم ره گرفت</p>
<p>مضامین شمس تهرانی</p>			
<p>زوق تو ام بکعبه ایبار می برد کز روی سپهر و مهره انوار می برد آنکس که برده است بگردار می برد آن ماه زود که بر سر بازار می برد</p>	<p>مادر نماز سجده بریدار می برد بر کس ازین حدیث خیال کرده شمه آن ماه زود که بر سر بازار می برد</p>	<p>مادر نماز سجده بریدار می برد بر کس ازین حدیث خیال کرده شمه آن ماه زود که بر سر بازار می برد</p>	<p>مادر نماز سجده بریدار می برد بر کس ازین حدیث خیال کرده شمه آن ماه زود که بر سر بازار می برد</p>
<p>مضامین شمس تهرانی</p>			
<p>گلشن خورشیدت یک چو گلزار بود اورا نمی رسد که رود مال زرد بود</p>	<p>خورشید دیگریست که فرمان حکم او بنگار طوطیان که پروبال نمی نند</p>	<p>خورشید دیگریست که فرمان حکم او بنگار طوطیان که پروبال نمی نند</p>	<p>خورشید را برای مصالح سفره بود سوی شکر می که با ایشان شکر بود</p>

هر کس شکر لبی بگزیده است جهان
 هست بلب. داراگر شاهزاده
 بگریز سوی عشق و بپرسیزان
 کی آب شور نوشد با مرغهای کور
 در دیده گدای در آید نگار خاک
 صد بصر صمک ز تعدی خراب شد
 صد بصر حوس و بخل بخندد از وقت
 دان پیشم کو چو برق همی سوخت خلق
 ای شاد آن کسی که از عمر تی گرفت
 چون بخت رو سپید شد در ناگز
 آن ماه کوز خوبی بر جمله میداند
 سوی شام نوشت او بر روی سطر
 کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی
 چون این طوت دویم چو دانش ملامت
 گزاند که تو ملونی با خشکان زبیر
 از چشم بر تجارت دل را قرار ماند
 چون مطرب هویت چنگ طرب نو آرد
 گازار جانفزایت بر باغ جان بختد
 ای شاد آن زمانی که عشق آن جهان
 چون باشد آن سعادت با بزم خود خجسته
 ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
 همه میرود چو آبی در ظل آفتابی
 گفت آن خلیل کو یا وجهت و جوی حقا
 که در برم کشا و از ساحری شت
 پنج برخش منده تو تا رویت از شمشیر

مارا شکر لبی است که چیزی نگردد
 قانع مشور شاه کتاج و کمرده
 کوه لب سری نماید و خون جگر دهد
 آن مرغ را که عقل ز کوش خبر دهد
 حاشا ز دیده که خدایش نظر دهد

مارا شکر لبی است شکر با گدای او
 بر کن تو جامه با و در آب حیات
 در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب
 چون پر کند و دیده مارا بچرخش
 خاش ز عقل گفتن تا بو که عقل کل

مضارع مثنوی خرب مکنون مخیرون

صد بخت نیم خواب بکلی خواب شد
 در نوحه او فتاد بگریه سحاب شد
 او را ازین سیاست شرفی باب شد
 زیر دعای نوح شب مستجاب شد

آن شاه راه غیبی ان قوم بسته بود
 آن که صد هزار دل از وی کباب بود
 چون روز گشت دید که او شب کرده بود
 که بر خمش ز لطف خداوند شمس زین

بجز مضارع مثنوی خرب تعطیبه مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن

نظ خوان کسیت اینجا کاین سطر را بخوان
 لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند
 سوی خودم کشاند این هر گو که در
 زیر آن سر و گان را بسجواب می آید

نقشش ز زعفرانست این سطر سر جاست
 بی دست و پا چو گونی سوی نیم غلط
 هر سو که بست هستم چو گان او بتر
 آنجا که شمس ز نیم پیدا شود بهتر

مضارع مثنوی خرب

مزره فک را کی کب کار ماند
 گامها چو عشق باشد در عقل خراب ماند
 مزر کناره افتد تن در کتار ماند
 این گفتن زوشتن از زان خواند

یغابک جمالت هر سو که شکر آرد
 ای شاد آن دانی که بخت ناگمانی
 چون آنچنان نگاری در مزر قند خمار
 بسوزم از خدایم شمس حق تبریز

مضارع مثنوی خرب

ببری شود اگر چه شکل طلال گیرد
 کوه بر روی که چون او ترکضلال گیرد
 اندر بزش دل من کی پر وبال گیرد
 مانند آفتابی نور جمال گیرد

در دل مقام سازد شکل خیال آنکس
 این کنده پیر و نیا چنگ زند و کین
 گلگون کرده است اوتار و می گلچین
 شویان او لنیش بگر که در چه جان

مارا شنشهی است که ملک نظر دهد
 تا پاره های خاک تو لعل مگر دهد
 نقاشش جسم و جان ایسی صورت دهد
 گریه آن بیند در حال سر دهد
 مارا ز عقل جزوی راه عبور دهد
 صد بحر سلطنت ز تقاضای سر ایش
 و آن ماه زنگ ظلم بزیر حجاب شد
 در آتش خدای کنون او کباب شد
 سوش داشت سحره صند خطراب شد
 جان دل ضعیف دگر کامیاب شد
 ای عاشقان شمارا پیغام میرساند
 هر جوت آتش تو در دل همی نشانند
 چو گان زلف ما را این سو همی دواند
 در عین نیست هستم تا حکم خود براند
 دانند که در دو عالم نه در دو درواند
 باروی آفتاب همه در شمار ماند
 آن سوز شهر ماند نه هم دیار ماند
 جاننت کنار گیرد دل بر کنار ماند
 دل تحت درخت جوید تن ننگ و خار ماند
 در غار دل در آمد تا یار غار ماند
 مرغت شکار گردد و صید جلال گیرد
 کاندازه حقیقت ترک خیال گیرد
 مرخیم روشنان از روی طال گیرد
 بویش تباه گردد در گنجه دل گیرد
 هر کسین بیل دهند ترک دلال گیرد